

گفت: اینها ویژگی‌های ستوران بلند گردن است. او با این پیک برای یزدگرد نوشت: می‌خواستم برای تو لشکری روانه سازم که پیشاهنگان آن در مرو باشند و دنباله‌داران آن در چین. آنچه مرا بازداشت، ناآگاهی از وظیفه‌ام نبود. ولی این مردمی که فرستاده‌ات ویژگی‌های ایشان را برای من ستود، اگر آهنگ کوه‌ها کنند، آنها را از جای بجنبانند و اگر سران‌شان به ایشان دستوری دهند (یا: اگر با آسودگی دل پای در راه گذارند)، مرا از روی تخریب بزدایند و این تا هنگامی است که همین ویژگی‌ها را نگهداری کنند. با ایشان از در آشتی درآی و از ایشان بدین خرسند باش که با تو همزیستی کنند و تا تو را بر نیاغالیده‌اند، ایشان را بر مشوران. در این هنگام یزدگرد و خاندان خسروان با پیمان و پشتیبانی خاقان در فرغانه ماندگار گشتند.

چون گزارش پیروزی به عمر بن خطاب رسید، مردم را انجمن کرد و برای ایشان سخن راند و نامه پیروزی را بر ایشان خواند و در سخنرانی‌اش خدا را بر انجام نویدهایش سپاس گزارد و سپس گفت: آگاه باشید که پادشاه گبران به نابودی گراییده‌است و پارسیان یک بدست از کشور خود را در دست ندارند که با آن بر مسلمانی گزند زنند. همانا خداوند زمین و کشور و فرزندان و دارایی‌های ایشان را به مرده‌ریگ به شما داده است تا بنگرد چه‌گونه رفتار می‌کنید. رفتار خود را دیگر نکنید تا خدا به جای شما دیگران را برگزیند. من بر این امت جز این بیمی ندارم که از رهگذر شما بر ایشان آسیب رسد.

برخی گویند: گشوده شدن خراسان به روزگار عثمان بود که در آنجا یاد خواهد شد.

گشودن شهرزور و سامغان

چون عمر عَزْرَةَ بن قیس را بر حلوان گماشت، کوشید که شهرزور را بگشاید ولی نتوانست. به دنبال وی عتبه بن فرقد آهنگ آن کرد و

پس از يك بار نبرد آنرا گشود و پیمانی برای آشتی مانند آشتی نامه حلوان با ایشان بست. در آنجا کار چنان بود که گاه کژدمها مسلمانان را می‌گزیدند و ایشان از گزند آن می‌مردند. او با مردم سامغان و داراباد بر پایه پرداخت باژ و گزیت آشتی کرد و شمار انبوهی از کردان را کشت. برای عمر نوشت: جهان‌گشایی من تا آذر بایجان فرارفته است. عمر او را بر این پهنه گماشت و هرثمة بن عرفجه را بر موصل بداشت. شهرزور و پیرامون آن همچنان وابسته به موصل بود تا در پایان خلیفگی هارون از آن جدا گشت.

یاد چند رویداد

در این سال معاویه به سرزمین روم تاخت و با ده هزار مرد سوار— کار از مسلمانان به درون آن رفت.

هم در این سال یزید بن معاویه بن ابی‌سفیان و عبدالملک بن مروان از مادر بزادند.

در این سال عمر با مردم حج گزارد. کارگزاران وی بر شارسانها همان کسان پیش گفته بودند به جز کوفه که مغیره بن شعبه فرماندار آن بود و به جز بصره که ابوموسی اشعری فرماندار آن گشت.

رویدادهای سال بیست و سوم هجری (۶۴۴ میلادی)

برخی گویند: گشوده شدن استخر در سال ۶۴۴/۲۳ م بود. برخی دیگر گویند: گشودن آن پس از واپسین گشودن «توج» بود.

گشودن تَوَج

چون مردم بصره به سان فرمانروایان بر شارسان‌های گوناگون ایران، از شهر خود بیرون آمدند (و ساریة بن زُنَیم کنانی در میان ایشان بود)، راه خود را دنبال کردند و شنیدند که مردم پارس در توج گردآمده‌اند. مسلمانان آهنگ ایشان نکردند بلکه هر فرمانروایی روانه همان راستایی شد که بر آن گماشته گشته بود. این گزارش به گوش مردم ایران رسید. ایشان هم به سان مسلمانان پراکنده شدند و از اینجا بود که شکست و گسستگی سراسری به کارهای ایشان راه یافت. مجاشع بن مسعود آهنگ شاهپور و اردشیرخره کرد. وی را در توج با ایرانیان دیدار افتاد و پیکارشان بسی به درازا کشید. آنگاه ایرانیان شکست یافتند و مسلمانان چندان که خواستند، ایشان را کشتار کردند و به گونه‌ای سراسری درهم کوفتند و آنچه را در لشکرگاه ایشان بود، به غنیمت بردند و توج را در میان گرفتند و آن را گشودند و انبوهی از مردم آن را کشتند و آنچه در آن یافتند، به تاراج برداشتند. این «واپسین گشودن توج» بود. نخستین گشودن توج آن بود که لشکریان علاء بن حضرمی به سوی آن پیشروی کردند

که به روزگار طاووس انجام یافت. آنگاه ایشان را به پرداخت گزیت خواندند که بازگشتند و بدان تن دردادند و در برابر آن سر سپردند. مجاشع بن مسعود مژده پیروزی و پنج‌یک‌ها را به نزد عمر بن خطاب فرستاد.

گشودن استخر و گور و جز آن

عثمان بن ابی‌المعاص ثقفی آهنگ استخر کرد. وی در «گور» با مردم استخر دیدار کرد. در میانه جنگ افتاد و ایرانیان شکست یافتند و مسلمانان گور را گشودند و سپس به درون استخر تاختند و تا آنجا که خدا خواست، کشتار کردند. آنگاه دسته‌هایی از ایشان رو به گریز نهادند. عثمان ایشان را به پرداخت گزیت و پذیرش زینهار خواند. هیربد آن را پذیرفت و بدان تن درداد و گریختگان بازآمدند. عثمان به هنگام شکست دادن ایشان غنیمت‌ها را گرد آورده بود. او پنج‌یک‌ها را به نزدیک عمر فرستاد و بازمانده را در میان مردم بخش کرد.

عثمان کازرون و نوبندجان را گشود و بر زمین‌های آن چنگ انداخت. وی و ابوموسی اشعری شیراز و ارجان را گشودند و سینیز را بر پایه پرداخت باژ و گزیت به دست گرفتند. نیز عثمان آهنگ چنابا کرد و آن را گشود. سپاهیان ایران در پهنه جهرم با او دیدار کردند و او ایشان را درهم شکست و آن را گشود.

آنگاه در پایان خلیفگی عمر و آغاز خلیفگی عثمان، شهرک سر به شورش برداشت و عثمان بن ابی‌المعاص برای بار دوم به سوی وی گسیل گشت. نیروهای کمکی به سرکردگی عبیدالله بن معمر و شبل بن معبد از بصره به وی پیوستند. دو سوی رزمنده در سرزمین پارس با یکدیگر دیدار کردند. شهرک در گرماگرم نبرد از پسرش پرسید (و میان ایشان تا روستایی از آن این دو به نام ری شهر سه فرسنگ بود): پسر، ناهار در کجا خوریم، در اینجا یا ری شهر؟ پسر گفت:

پدرم، اگر ما را به خود گذارند، ناهارمان نه در اینجا خواهد بود نه در ری شهر، بلکه در خانه خواهد بود. ولی به خدا سوگند که گمان آن را ندارم که اینان ما را رها سازند. هنوز گفتار خود را به پایان نبرده بودند که مسلمانان آتش رزم را برافروختند و به سختی بر ایشان تاختند و ایشان را در زبانه‌های آن سوختند. شهرک و پسرش با انبوهی از مردم کشته شدند. آنکه شهرک را کشت حکم بن ابی‌المعاص برادر عثمان بن ابی‌المعاص بود. برخی گویند: نه چنین بود بلکه او را سَوَّار بن همام عبدی کشت که نیزه بر جگرش کوفت و روان از پیکرش بیرون روفت. پسر شهرک بر سوار تاخت و گیتی از وی بپرداخت.

برخی گویند: پیکار استخر به سال ۲۸/۶۴۹ م و «واپسین گشودن پارس» به سال ۲۹/۶۵۰ م بود.

برخی گویند: عثمان بن ابی‌المعاص برادرش حکم بن ابی‌المعاص را با دو هزار مرد جنگی از بحرین گسیل پارس کرد و او در سر راه خود جزیرهٔ سرکاوان را گشود و سپس رهسپار توج گشت. خسرو پیش‌تر شهرک را روانه کرده بود و ایشان با شهرک دیدار کردند. جارود و ابوصفّره بر دو بال چپ و راست سپاهیان اسلام بودند. این ابوصفّره پدر مُهَلَب است. ایرانیان بر مسلمانان تاختند و شکست‌شان دادند. جارود گفت: فرمانده، سپاه از میان رفت. فرمانده گفت: به زودی چگونگی این کار را خواهی دید. گوید: اندکی بر نیامد که اسبان بی‌سوار ایرانیان پدیدار شدند و مسلمانان ایشان را دنبال می‌کردند و همی کشتند. سرها بر روی زمین پراکنده شدند. مُعْکِرِ سَرِی سترگ دید و گفت: فرمانده، این سر آژی‌دهاک یعنی شهرک است. ایرانیان در شهر شاپور در میان گرفته شدند. پادشاه آن ارزنبان بر سر سپردن این شهر آستی کرد. حکم بن ابی‌المعاص از وی برای پیکار با مردم استخر بهره برگرفت. در این میان عمر بن خطاب درگذشت و عثمان بن عفان، خلیفهٔ تازه، عبیدالله بن معمر را به جای او گسیل کرد. به عبیدالله گزارش رسید که ارزنبان می‌خواهد به وی خیانت کند. به او گفت: دوست می‌دارم که برای یاران من خوراکی راست

کنی و گاوی بکشی و استخوان‌های آن را در کاسه‌ای در پیش روی من گذاری زیرا من دوست دارم که گوشت را با دندان از استخوان جدا همی کنم. ارزنبان چنان کرد. عبیدالله استخوان‌ها را که جز با تبر شکسته نمی‌شدند، یکایک با دست برمی‌گرفت و به‌آسانی می‌شکست و مغز آن را بیرون می‌آورد و می‌آورد. او یکی از نیرومندترین مردان بود. چون ارزنبان چنین دید، در پسای او افتاد و گفت: ای فرمانده، به تو پناه می‌آورم! عبیدالله او را زینهار داد. وی کُشکَنجیری به‌دست آورد. او به سپاهیان خود سفارش کرد و گفت: شما به‌خواست خدا به‌زودی این شارسان را می‌کشایید. لختی با من ایشان را کشتار کنید. ایشان چنان کردند و انبوهی از مردم را کشتند و عبیدالله بن معمر درگذشت. برخی گویند: کشته‌شدن او به‌سال ۶۵۹/۲۹ م بود.

گشودن دارابگرد و فسا

ساریه بن زَئیم دُئلی آهنگک دارابگرد و فسا کرد تا به لشکرگاه ایشان رسید و بر ایشان فرود آمد و چندان که خداخواست، ایشان را در میان گرفته بداشت. آنگاه ایشان یاران خود را به‌کمک خواندند و گرد هم آمدند و کردان ایران به‌ایشان پیوستند. مسلمانان با کاری گران و ارتشی انبوه رو به رو شدند و ایرانیان از هر کران آهنگک ایشان کردند. عمر در آن شب، چنان که خفته بیند، نبرد و شمار ایشان را در هنگامه‌ای از روز نگاه کرد. چون فردا رسید، آواز داد: نماز همگانی است! چون آن ساعتی فرارسید که آن رویداد را در خواب دیده بود، به سوی ایشان بیرون رفت. ابن زَئیم و سپاهیان مسلمان در دشتی بودند که اگر در آن می‌ماندند، در میان گرفته می‌شدند و اگر بر کوه پشت سرشان تکیه می‌کردند، جز از یک سو با دشمن دیدار نمی‌داشتند. عمر برخاست و گفت: ای مردم، همانا من این دو سپاه را دیدم (او خواب خود را بازگفت). عمر در میان سخنرانی خود آواز داد: ای ساریه بن زَئیم، کوه را باش، کوه را! سپس روی با ایشان آورد و گفت: همانا خدا را سپاهیان است؛ شاید برخی از ایشان این پیام را بگزارند. ساریه بن زَئیم و همراهانش

این آواز را شنیدند و به کوه پناه بردند و سپس با ایشان پیکار کردند. خدا ایشان را شکست داد و مسلمانان غنیمت‌های ایشان را به چنگ آوردند. در میان دارایی‌ها سیدی پر از گوهر یافتند که ساریه آن را از ایشان بخواست و همراه گزارش پیروزی به نزد عمر فرستاد. فرستاده هنگامی به نزد عمر آمد که مردم را خوراک می‌داد. او را فرمود که نشست و خورد. چون عمر بازگشت، فرستاده از پی او روان شد. عمر پنداشت که او سیر نگشته است. او را فرمود که به خانه‌اش درآید. چون بنشست، عمر فرمود که خوراک او را آوردند که نان و روغن و نمک ناسوده بود. هردو خوردند. چون پیرداختند، مرد گفت: ای سرور خداگرایان، من فرستاده ساریه‌ام. عمر گفت: آفرینا، خوش آمدید. آنگاه او را به خود نزدیک ساخت چنان که زانو به زانو شوند. عمر از او درباره مسلمانان پرسش کرد. مرد گزارش آن سبدک بداد. عمر بدو نگریست و فریاد زد: سزاوارم نیستی و از من بهره‌ای نیابی! باید که این را به نزد سپاهیان بری و بر ایشان بخش کنی. عمر او را از خود راند. مرد گفت: ای سرور خداگرایان، من شترم را خسته کردم و از پی بهره خود وام ستدم. به من چیزی ده که بر سر کار توام رسید. چندان پافشاری کرد که از اشتران زکات شتری به وی داد و شتر او را به جایگاه زکات سپرد. فرستاده بازگشت چنان که خشم عمر را پشت سر داشت و بی چیزی را در پیش روی. مردمان مدینه از فرستاده پرسیدند: آیا در روز نبرد آوازی شنیدید؟ گفت: آری شنیدیم که: آی ساریه بسن زنیم، کوه را باش، کوه را! نزدیک بود نابود شویم که بدان پناه بردیم و خدا پیروزمان ساخت.

گشودن کرمان

آنگاه سهیل بن عدی آهنگ کرمان کرد و عبدالله بن عبدالله بن عتبان نیز به او پیوست. مردم کرمان در برابر ایشان فراهم آمدند و آرایش سراسری رزمی به خود گرفتند و در برابر ایشان از کونه‌ای زره‌پوش آن روزی بهره گرفتند. جنگ در پایین‌های سرزمین ایشان درگرفت و خدابت پرستان [آذرستایان] را از هم گسست و مسلمانان راه

را برایشان گرفتند. نَسیر بن عمرو و عجلی مرزبان آن را کشت و سهیل از راه روستاهای امروزی به جیرفت رفت و عبدالله بن عبدالله از بیابان سیر. هرچه خواستند، شتر و گوسپند برگرفتند. شتران و گوسپندان را ارزیابی کردند و بر پایه بهایان آنها به سپاهیان بهره دادند زیرا بختیان بر اسبان پاك نژاد برتری داشتند و ایشان نخواستند که بها را افزون کنند. گزارش این کار برای عمر نوشتند و او پاسخ داد: اگر می بینید که بختیان برتری دارند، بها را افزون کنید.

برخی گویند: کسی که شارسان کرمان را گشود، عبدالله بن بدیل بن ورقای خزاعی بود که به روزگار عمر به این کار برخاست و سپس از کرمان به طَبَسین آمد و آنگاه به نزد عمر شد و گفت: طَبَسین را تیول من گردان. عمر خواست چنین کند ولی به او گفتند که طَبَسین دورروستایند و او از این کار خودداری کرد.

گشودن سیستان

آنگاه عاصم بن عمرو آهنگ سیستان کرد و عبدالله بن عمیر به او پیوست. مردم آن ایشان را پذیره شدند. ایشان در پایین سرزمین سیستان با مردم آن دیدار کردند. مسلمانان ایشان را درهم شکستند و سپس به پیگرد ایشان پرداختند و ایشان را در زرنج در میان گرفتند و سر-زمین «سیستان ماه» را شکافتند. آنگاه ایشان بر پایه واگذار کردن زرنج و سرزمین های گشوده خواستار آشتی شدند و مسلمانان این خواسته را پذیرفتند. سیستانیان در پیمان آشتی خود چنین گنجانده بودند که دشت های ناهموار به سان پاسگاه شمرده شوند. از این رو مسلمانان از رفتن به درون آن پرهیز می کردند تا مبادا از آن چیزی به دست آورند و پیمان شکن خوانده شوند. مردم سیستان بر پایه پرداخت گزیت آرامش یافتند. سیستان بزرگتر از خراسان و مرزی گسترده تر و دورتر از آن بود. سیستانیان با قندهاریان و ترکان و مردمان بیش تر دیگری می جنگیدند. کار بر این پایه بود تا به روزگار معاویه «شاه» از برادرش رتبیل (زن بیل) به شهری به نام آمل گریخت

و در برابر سلم بن زیاد که در آن هنگام فرمانروای سیستان بود، سرسپرد. سلم از این کار شاد شد و برای ایشان پیمانی نوشت و ایشان را در آن سرزمین‌ها فرود آورد و برای معاویه نامه نوشت و چنین فرا نمود که به سود او پیروزی به دست آورده است. معاویه گفت: همانا پسر برادرم به کاری شادمانی می‌کند که مرا اندوهگین می‌سازد (به راستی او را می‌سزید که اندوهگین باشد). گفت: چرا ای سرور خداگرایان؟ معاویه گفت: آمل شهری است که میان آن تا زرنج، دشواری و گرفتاری است و اینان مردمانی پیمان‌شکنند. چون فردا رشته بلرزد [یا: چون کوه از روی پیمان‌شکنی بجنبد] (اذا اضْطَرَبَ الْجَبَلُ غَدًا) یا «اِذَا اضْطَرَبَ الْجَبَلُ غَدًا»]]، آسان‌ترین کاری که از ایشان سرزند، این است که بر سراسر آمل چنگک اندازند. او ایشان را بر پایه پیمان سلم بن زیاد استوار بداشت. چون پس از نابودی معاویه، در آن پهنه آشوب افتاد، شاه به ناباوری گرایید و بر آمل چیره گشت و رتبیل از او به جایگاه خود پناه برد. حتی هنگامی که مردم از او به کار دیگری گرفتار گشتند، به آن هم خرسند نگردید و چشم آزمندی به زرنج دوخت و بر آن تاخت و مردم آن را در میان گرفت تا نیروهای کمکی از بصره به یاری ایشان رسیدند و رتبیل و همراهان استوار و نیرومند گشتند و آن شارسان‌ها تا روز مرگ معاویه رام و آرام بود.

درباره گشوده شدن سیستان جز این هم گزارش‌هایی هست که به خواست خدا یاد آن بخواهد آمد.

گشوده شدن مکران

حکم بن عمرو تغلبی آهنگت مکران کرد تا بدان رسید و شهاب بن مخارق و سهیل بن عدی و عبدالله بن عبدالله بن عتبان بدو پیوستند. ایشان به جایی فراز آمدند که اندکی از رود پایین‌تر بود و مکرانیان بر کرانه آن بودند. پادشاه‌شان از پادشاه سند یساری خواست که لشکری گشن به یاری وی فرستاد. اینان را با مسلمانان دیدار افتاد که شکست خوردند و به سختی هرچه بیش‌تر کشتار شدند

و آوردگاه انباشته از پیکرهای ایشان گشت. مسلمانان به پیگرد ایشان برخاستند و برای چندین روز پیاپی ایشان را کشتار همی کردند تا به رود رسیدند. سپاهیان اسلام به مکران بازگشتند و در آن ماندگار شدند. حکم بن عمرو گزارش پیروزی را برای عمر نوشت و پنج یکه‌ها را همراه صحار عبدی به نزد او فرستاد. چون به مدینه رسید، عمر درباره مکران از او پرسید. صحار گفت: ای سرور خدای گرایان، مکران سرزمینی است با دشتی به سان کوهستان، آب آن کم‌تر از چکه باران، خرمای آن به سان آشغالان، دشمن آن پهلووان، خوبی آن مایه زیان، گزند آن دامن‌کشان، فراوانی آن در آستانه پایان، اندک آن بی‌ارزش‌تر از آنکه آید بر زبان، و فراسوی آن بدتر از آن. عمر گفت: تو سخن پردازی یا گزارشگر؟ نه به خدا سوگند که هیچ لشکری به فرمان من برای جنگ بدانجا نرود. آنگاه برای سهیل بن عدی و حکم بن عمرو نوشت: هیچ‌مردی از لشکریان شما از مکران فراتر نرود. او فرمان داد پیلانی را که مسلمانان به غنیمت گرفته‌اند، در سرزمین‌های اسلامی به فروش رسانند و بهای آن را در میان رزمندگان بخش کنند.

[واژه تازه پدید]

مُکْران: به ضم میم و سکون کاف

گزارش پیرو از اهواز

چون سوارگان روانه شارسان‌ها گشتند، در پیرود [دنباله رود = پی+رود] گروه انبوهی از کردان و جز ایشان فراهم آمدند. عمر به ابوموسی اشعری فرمان داده بود که تا پایانه زینهار بصره فرو رود تا از آن سوی کسی بر سر مسلمانان نتازد. او ترسید که برخی از لشکریانش نابود گردند یا از پشت سر بر ایشان تازش یا گزند فرود آید. ابوموسی درنگ و رزید تا سپاهیان فراهم آمدند. آنگاه روانه گشت و ایشان را در پیرود فرود آورد. ایشان در ماه رمضان / ژوئیه ۶۴۴ م در میان رود تیری و مناظر دیدار کردند. مهاجر بن

زیاد با آرایش و جامه مرگ و آهنگت جان باختن بیرون آمد و ابو- موسی مسلمانان را سوگند داد که روزه خود را بگشایند. مهاجر به پیش تاخت و به سختی جنگید تا جان باخت. خدا بت پرستان [آذر- ستایان] را سست کرد چندان که با خواری و کمی نیرو، دژگزیین گشتند. ربیع بن زیاد بر مرگ برادرش مهاجر شیون همی کرد و از دست دادن او را گران همی شمرد. ابوموسی را بر او مهر آمد و او را فرمانده سپاهیان برادرش کرد. ابوموسی بیرون رفت تا به اصفهان رسید و مسلمانانی که جی را در میان گرفته بودند، در آنجا گرد آمدند. چون این شارسان گشوده گشت، ابوموسی به بصره بازآمد. ربیع بین زیاد حارثی پیرو را از نهر تیری گشود و آنچه را مردم آن داشتند، به غنیمت گرفت.

ابوموسی به جست و جوی گروهی برآمد که ایشان را به نمایندگی از خود با پنج يك ها به نزد عمر گسیل دارد. صَبَّه بن مِحْصَن عَنزِي خواستار آن شد که در میان گروه نمایندگی باشد و لسی ابوموسی نپذیرفت. ابوموسی از اسیران پیرو شصت پسر برگزیده بود. ضبه به نزد عمر شد و گله آغاز نهاد. ابوموسی گزارش کار او را برای عمر نوشت. چون ضبه بر عمر درآمد، بر او درود فرستاد. عمر پرسید: کیستی؟ گفت: ضبه ام. عمر گفت: ناخوش آمدی و از خاندان ما نه ای. ضبه گفت: اما خوشی از خداست و اما خاندان که خدا از آن بی نیاز است. عمر از کار او پرسش کرد. ضبه گفت: ابوموسی شصت پسر از فرزندان دهبانان را برای خود برگزیده است. او را کنیزکی ماهروی به نام عقيله است که ناهار يك ديگ می خورد و شام ديگی ديگر. او را دو پیمان است و دو انگشتر. او کارهای بصره را به زیاد بن ابی سفیان [زیاد بن ابیه] سپرده و حطیئه را هزار درم ارمغان بخشیده است.

عمر ابوموسی اشعری را فراخواند. چون به نزد وی رسید، روزها او را از خود دور بداشت و سپس او را فراخواند. عمر در بودن ضبه- بن محصن بازپرسی از ابوموسی اشعری را آغاز کرد. ضبه گفت: او شصت پسر برای خود برگزیده است. ابوموسی گفت: مرا بر ایشان

رهنمون گشتند و ایشان بهای آزادی گزافی داشتند. ایشان را به کسانشان فروختم و بهای آن را در میان مسلمانان بخش کردم. ضبه گفت: او دروغ نگفت و من دروغ نگفتم. دیگر باره ضبه گفت: او را دو پیمانہ [یا دو قفیز=اندازه ۴۴ متر مربع زمین] است. ابوموسی گفت: راست می‌گویید. یکی برای خاندان من است که با آن به ایشان خوراک می‌دهم و یکی برای مسلمانان است که در دست ایشان است و روزی‌هایشان را با آن برمی‌گیرند. ضبه گفت: نه او دروغ می‌گوید نه من گفتم. چون «عقیله» را یاد کرد، ابوموسی خاموشی گزید و سخنی نگفت. دانست که ضبه به او راست گفته است. ضبه گفت: کارهای بصره را به زیاد بن ابیه سپرده است. ابوموسی گفت: دیدم که شایان و خردمند و کارکشته است و از این‌رو کار خود بدو سپردم. ضبه گفت: به حطیئه [سخن‌سرای نام‌آور عرب] هزار درم ارمغان داده است. ابوموسی گفت: با این کار دهانش را بستم تا مرا دشنام ندهد. عمر او را بر سر کارش فرستاد و فرمود که زیاد و عقیله را به نزد او فرستد. ابوموسی چنان کرد. چون زیاد بر وی درآمد، درباره کار و دستمزد وی و کارهای بایسته دینی و کارهای شایسته پیامبری و قرآن از وی پرسش کرد. دید که مردی دانش‌پژوه است. او را به سر کارش برگرداند و فرماندهان بصره را فرمود که با وی رایزنی کنند و گفته او را به کار برند. او عقیله را در مدینه به زندان انداخت.

آنگاه عمر گفت: آگاه باشید که ضبه بر ابوموسی خشم گرفت و از روی کینه‌توزی از وی جدا گشت از این‌رو که می‌ترسید خواسته‌های این سرای را از دست بدهد و بر این پایه درباره وی راست و دروغ را باهم گفت و دروغش گفته راستش را از میان برد و تباه ساخت. مبادا دروغ بگویید که دروغ گوینده‌اش را به دوزخ رهنمون می‌گردد.

[واژه تازه پدید]

پیرورد: به فتح پ سه نقطه‌ای در زیر و سکون پای دو نقطه‌ای در

پایین و ضم رای و سکون واو که در پایان آن دال بی نقطه است. [در متن: بیروذ: به فتح بای تک نقطه و سکون یای دو نقطه‌ای در زیر و ضم رای و سکون واو که در پایان آن ذال نقطه‌دار است].

گزارش کار سلمة بن قیس اشجعی و کردان

شیوه کار عمر چنین بود که چون سپاه‌یانی از مسلمانان در نزد او گرد می‌آمدند، مردی دانشور و آگاه از پرسمان‌های دینی را به فرماندهی ایشان برمی‌گماشت. این بار لشکریانی از مسلمانان به نزدیک وی فراهم آمدند. او سلمة بن قیس اشجعی را فرماندهی ایشان داد و گفت: رهسپار شو به نام خدا، پیکار کن در راه خدا با دشمنان خداوند. چون دشمنان‌تان را دیدار کردید، ایشان را به اسلام بخوانید که اگر بپذیرند و در سرزمین خود بمانند، بایسد زکات بپردازند و از غنیمت‌های جنگی هیچ بهره‌ای برنگیرند. اگر همراه شما به جنگ روانه شوند، برای ایشان باشد آنچه برای شماست و بر ایشان باشد آنچه بر شماست. اگر سر برتابند، ایشان را به پرداخت گزیت بخوانید. اگر بپذیرند، از ایشان بپذیرید و اگر تن زنند، با ایشان پیکار کنید. اگر در برابر شما دژگزين گردند و از شما بخواهند که بر پایه فرمان خداوند و پیامبرش فرود آیند یا در زینهار خداوند و پیامبرش جای گیرند، از ایشان نپذیرید زیرا نمی‌دانید که بر فرمان خداوند و پیامبرش دست بیابید و زینهار ایشان را فراگیرید یا بیابید و نگیرید. پیمان‌شکنی نکنید، نوزادی را نکشید و گوش و بینی کشته‌ای را نبرید و پیکر کشتگان را گرامی بدارید.

گوید: ایشان رهسپار گشتند تا دشمنانی از کردان بت‌پرست را دیدار کردند و ایشان را به اسلام یا گزیت خواندند و ایشان از آن سر برتافتند. با ایشان پیکار کردند و شکست‌شان دادند و مردان جنگی را کشتند و زنان و کودکان را به اسیری گرفتند که او آنها را در میان ایشان بخش کرد. سلمه اندازه‌ای از گوهرها در سبده دید و از مسلمانان خرسندی گرفت و آن را به نزد عمر فرستاد. فرستاده با مژده پیروزی و سبد گوهرها به نزد عمر آمد. عمر از کار مردم

پرسید و فرستاده پاسخ همی گفت تا گزارش سبد به وی داد. عمر به سختی هرچه بیش تر برآشفتم و فرمود که او را بر گردن لت زدند. آنگاه گفت: اگر مردم پیش از رسیدن تو به نزد ایشان، پراکنده شوند، تو را به سختی بیازارم. فرستاده روان شد تا به نزد سلمه رسید. سلمه گوهرها بفروخت و بهای آن را در میان مردم بخش کرد. هر نگین به پنج درم فروخته می شد و بهای آن بیست هزار [درم] بود.

در این سال عمر با مردم حج گزارد و همسران پیامبر (ص) با وی بودند و این واپسین حجی بود که وی گزارد. هم در این سال عمر کشته شد رضی الله عنه.

کشته شدن عمر بن خطاب رضی الله عنه

مسور بن مخرمه گوید: عمر يك روز بیرون رفت و در بازار به گردش پرداخت. ابولؤلؤه برده مغیره بن شعبه که مردی ترسا بود، به وی گفت: ای سرور خداگرایان، مرا بر مغیره بن شعبه یاری کن که باژی بسیار بر من بسته است. عمر گفت: باژ تو چه اندازه است. ابولؤلؤه گفت: روزی دو درم. عمر پرسید: هنر چه داری؟ گفت: درودگر و نگارگر و آهنگرم. عمر گفت: با این پیشه ها که تو دانی، باژ تو را بسیار نمی بینم. باز عمر گفت: به من گزارش رسیده است که تو می گویی: اگر خواهم آسی سازم که گندم آرد کند بر باد. گفت: آری. عمر گفت: مرا بساز چنین آسی بر باد. ابولؤلؤه گفت: اکنون که از من خواستی، سازم تو را چنان آسی بر باد که مردم در خاور و باختر از آن سخن گویند! ابولؤلؤه این بگفت و به دنبال کار خود رفت. عمر گفت: اینک این برده مرا به مرگک بیم داد.

آنگاه عمر به خانه خود بازآمد. چون فردا فرارسید، کعب الاحبار به نزد وی آمد و گفت: ای سرور خداگرایان، سفارش خود بکن که به زودی بمیری و سه شب دیگر بیش زنده نباشی. عمر گفت: از کجا دانی؟ کعب گفت آن را در کتاب تورات می بینم. عمر گفت: آی! تو

را به خدا سوگند که عمر بن خطاب را در تورات می بینی؟ کعب گفت: بار خدایا، نه، ولی جامه پیکر و آرایش و ویژگی های تو را می بینم و چنین می خوانم که سرآمد تو فرارسیده است. گوید: عمر بیماری و دردی نداشت! چون فردا فرارسید، کعب به نزد او آمد و گفت: دو روز دیگر مانده است. چو فردا شد، آمد و گفت: دو روز بشده است و يك روز مانده است^۱. چون بامداد شد، عمر به نماز بیرون شد. او بر رده های نمازگزاران مردانی می گماشت و چون راست می شدند، تکبیر می گفت. ابولؤلؤه به میان مردم درآمد. در دست او کاردی دوسره بود که دسته اش در میان آن جای داشت. او شش ضربت با آن بر عمر زد که یکی بر زیر نافش خورد و همان بود که او را کشت. همراه او گلبن ابی بکیر لیشی را که پشت سرش بود، با گروهی دیگر به جز اینان بکشت [و پا به گریز نهاد].

چون عمر گرمی جنگ افزار دریافت، فروافتاد و عبدالرحمان بن عوف را فرمود که با مردم نماز بگزارد. عمر افتاده بود. او را برداشتند و به خانه اش بردند. عبدالرحمان را فراخواند و به او فرمود: به تو سفارش می کنم. پرسید: خلافت را به من می دهی؟ عمر گفت: بار خدایا، نه. عبدالرحمان گفت: به خدا که هرگز پا در این کار نمی گذارم. عمر گفت: پس خاموشی خود را به من ببخش تا سفارش به کسانی کنم که پیامبر خدا (ص) درگذشت و از ایشان خرسند بود. آنگاه علی بن ابی طالب و عثمان بن عفان و زبیر بن عوام و سعد بن ابی وقاص را فراخواند و به ایشان فرمود: سه روز برای برادران طلحة بن عبیدالله درنگ و رزید که اگر بیاید، انباز باشد وگرنه کارتار را انجام دهید. ای علی، تو را به خدا سوگند می دهم که اگر بر سر کار آیی، بنی هاشم را بر گردن مردم سوار نکنی [چنان که من امویان را کردم]. ای عثمان، تو را به خدا سوگند می دهم که اگر بر سر کار آیی، بنی ابی معیط را بر گردن مردم سوار

۱. آیا کعب الاحبار از رازهای نهان آگاه بوده است یا داستان بسی از این فراتر بوده است: همدست شدن یهودیان و ترسایان برای کشتن سرور خداگرایان عمر بن خطاب رضی الله عنه.

نکنی. ای سعد، تو را به خدا سوگند می‌دهم که اگر کاری از مردم به دست گیری، نزدیکانت را بر گردن مردم سوار نکنی. برخیزید و کنکاش کنید و کارتتان را به پایان برید. باید که ضمهیب با مردم نماز بگذارد.

سپس ابوطلحه انصاری را فراخواند و گفت: بر در خانه ایشان بایست و مگذار کسی بر ایشان درآید. خلیفه پس از خود را به انصار سفارش می‌کنم که بر پایه باور خود با فراخ‌دلی رفتار کردند و خانه‌هایشان را با گشاده‌رویی به پیامبر و کوچندگان راه خدا دادند. باید که خلیفه سپس پاس انصار بدارد؛ به نیکوکارشان نیکویی کند و از بدکارشان درگذرد. خلیفه را به عرب سفارش می‌کنم که مایه اسلامند؛ او باید از دارایی‌های ایشان اندازه درست و راست آن را به سان زکات بگیرد و به تهیدستان‌شان دهد. خلیفه سپسین را درباره زینهاریان پیامبر خدا (ص) سفارش می‌کنم که پیمان‌های ایشان را پاس بدارد. بار خدایا، آیا پیام خود را رساندم؟ خلیفه پس از خود را بر سر کاری آوردم که از ته دست پاک‌تر است. ای عبدالله، بیرون شو و بنگر چه کسی مرا کشته است.

عبدالله بن عمر گفت: ای سرور خداگرایان، تو را ابولؤلوه برده مغیره بن شعبه کشت. عمر گفت: سپاس خدای را که مرگ مرا بر دست مردی فرارساند که يك بار هم در برابر خدا سر بر خاک نگذاشته برای او نماز نخوانده است! ای عبدالله، به نزد عایشه برو و از او بخواه که دستوری دهد تا مرا در کنار پیامبر (ص) و ابوبکر به خاک بسپارند. ای عبدالله، اگر کارشان به ناسازگاری کشید، با بیشینه ایشان باش و اگر کنکاش کردند [و رای دادند و برابر شدند] با آن گروهی باش که عبدالرحمان بن عوف در میان ایشان است. ای عبدالله به مردم دستوری ده تا برای پرستاری و بدرود من به درون آیند. در این هنگام دسته‌های مهاجر و انصار بر وی درمی‌آمدند و بر او درود می‌فرستادند و او به ایشان می‌گفت: آیا این کار در برابر دید شما انجام شد؟ می‌گفتند: پناه بر خدا! گوید: کعب الاحبار با مردم بر وی درآمد و چون عمر او را دید،

فرمود:

تَوَعَّدَنِي كَعْبٌ ثَلَاثًا أَعِدُّهَا وَ لَأَشْكَنَّ الْقَوْلَ مَا قَالَ لِي كَعْبٌ
وَ مَا بِي حِذَارُ الْمَوْتِ، إِنِّي لَمَيِّتٌ وَلَكِنْ حِذَارُ الذَّنْبِ يَتَّبِعُهُ الذَّنْبُ

یعنی: کعب سه روز پیاپی مرا بیم داد که آنها را همی شمردم؛ بی گمان گفته درست همان است که آن را کعب گفت. مرا هراس مرگ نیست که به ناچار میرنده‌ام؛ هراس من از گناهان است که پیاپی فرارسند.

علی برای پرستاری بر وی درآمد و در بالای سرش نشست. عبدالله بن عباس آمد و او را ستود. عمر به وی گفت: ای پسر عباس، تو نیز مرا می‌ستایی؟ علی اشاره فرمود که بگوی آری. ابن عباس گفت: آری. عمر گفت: تو و یاران نتوانید مرا فریفت. سپس گفت: ای عبدالله، سرم را از روی بالش بردار و بر خاک بگذار شاید خدای بزرگ و بزرگوار به من بنگرد و مرا بیامرزد. به خدا که اگر دارایی همه پهنه‌هایی که خورشید بر آن می‌تابد، از آن من می‌بود، آن را برای پرهیز و بهبود بخشیدن به هراس مرگ و رستاخیز می‌بخشیدم.

برای او پزشکی از بنی‌حرث بن کعب آوردند. او را باده‌ای نوشاند که دیگر نشده بیرون آمد. او را شیر نوشاند که همچنان بیرون تراوید. پزشک به وی گفت: ای سرور خداگرایان، سفارش خود بکن. عمر گفت: آسوده شدم.

چون هنگامه مرگ فرارسید، سرش در دامان پسرش عبدالله بود. پس گفت:

ظَلُّومٌ لِنَفْسِي غَيْرَ أَنِّي مُسْلِمٌ أَصَلَّى الصَّلَاةَ كُلَّهَا وَ أَصُومُ
یعنی: ستمکار بر خویشم جز اینکه مسلمانم و همه نمازها را می‌خوانم و روزه می‌گیرم.

پیوسته یاد خدای بزرگ می‌گفت تا در شب چهارشنبه سه شب مانده به پایان ذی‌حجه سال بیست و سوم/۴ نوامبر (۱۳ آبان) ۶۴۴م

درگذشت. برخی گویند: روز چهارشنبه چهار شب مانده از ماه ذی-
حجه/۳ نوامبر ۶۴۴ م او را کارد زند و در روز یکم محرم سال ۲۴/
۷ نوامبر ۶۴۴ م درگذشت.

روزگار فرمانرانی او ده سال و شش ماه و هشت روز بود. با
عثمان در روز سوم محرم/۹ نوامبر ۶۴۴ م بیعت کردند. برخی
گویند: درگذشت وی چهار روز مانده به پایان ذی‌حجه/۳ نوامبر
۶۴۴ م بود و با عثمان يك روز مانده از ذی‌حجه/۶ نوامبر ۶۴۴ م
بیعت کردند و او روز یکم محرم سال بیست و چهارم/۷ نوامبر
۶۴۴ م را با خلیفگی آغاز نهاد. بر پایه این گفته، خلافت او ده سال
و شش ماه و چهار روز می‌شود. صهیب بر او نماز خواند. او را
برداشتند و به خانه عایشه بردند و در کنار پیامبر (ص) و ابوبکر
به خاک سپردند. علی بن ابی‌طالب و زبیر بن عوام و عبدالرحمان
بن عوف و عثمان بن عفان و سعد بن ابی‌وقاص و عبدالله بن عمر به
درون آرامگاه او فرود رفتند.

نژاد و ویژگی و زندگی عمر

نژادنامه او چنین است: عمر بن خطاب بن نُفَیل بن عبدالعزّی بن
ریاح بن عبدالله بن قرط بن زراع بن عدی بن کعب بن لوی. کنیه او
ابوحفص است و مادرش حَنَّتَمَه دختر هشام بن مغیره بن عبدالله بن
عمر بن مخزوم. او دخترعموی ابوجهل است. آنان که آگاهی ندارند،
گمان برده‌اند مادر او خواهر ابوجهل است. این گفته ارزشی ندارد.

پیامبر (ص) او را «فاروق» (جدا کننده راستی از کژی) خواند.
برخی گویند: دارندگان نبشته (اهل کتاب) او را فاروق نامیدند.

ویژگی‌های او چنین بودند: مردی بلند بالا، گندم‌گون، با سری
بی موی، چپ دست، گشاده بازو (کار کننده با هر دو دست)، چنان
بلند که چون ایستاده می‌بود گمان می‌بردند سواره‌ای است. برخی
گویند: سپید بود، بسیار سپید. بر فراز آن اندکی سرخ‌گونی، بلند

بالا، با سری بی‌موی، دارای ریشی بلند و سپید و خوشایند. ریشش را با رنگ زرد رنگ می‌زد و سرش را شانه می‌کرد. زادروز او چهل سال پیش از پیکار فجار بود و زندگی‌اش پنجاه و پنج سال (در سال ۳۲ ق ه از مادر بزاد). برخی گویند: شصت سال داشت و برخی گویند: شصت و سه سال. درست همین است (پس در سال ۴۰ ق ه زاده شد). برخی گویند: شصت و یک سال داشت.

[واژه تازه پدید]

ریّاح: به کسر رای و یای دو نقطه‌ای در زیر.

نام‌های پسران و زنان عمر

عمر به روزگار جاهلی با زینب دختر مظلوم بن حبیب بن وهب بن خَدَافَة بن جَمَح پیوند زناشویی بست و این زن برای او عبدالله و عبدالرحمان مهتر و حفصه را بزاد.

نیز به روزگار جاهلی مُلِیکَه دختر جَرَوَل خُزَاعِی را به زنی گرفت که برای او عبیدالله بن عمر را بزاد. او را به روزگار «جنگ بس» رها کرد و این زن همسر ابوجهم بن خُذَیْقَة شد. عبیدالله در جنگ صفین در کنار معاویه کشته شد. برخی گویند: مادر این عبیدالله مادر زید کهتر مادر کلثوم دختر جَرَوَل خُزَاعِی بود. میان وی با عمر، اسلام جدایی افکند.

نیز قُرَیْبَه دختر ابوامیه مغزومی را به روزگار جاهلی به همسری برگزید و در هنگام «جنگ بس» از او جدا شد. پس از او عبدالرحمان بن ابی بکر این زن را به همسری برگزید. این هر دو (عمر و عبید-الرحمان)، هم‌زلف پیامبر خدا (ص) بودند زیرا قریبه خواهر ام سلمه همسر پیامبر (ص) بود.

باز عمر ام حکیم دختر حرث بن هشام مغزومی را به روزگار

اسلامی به زنی کرد و این زن برای او فاطمه را بزاد. عمر او را رها ساخت. برخی گویند: رها نکرد.

همچنین جمیله خواهر عاصم بن ثابت بن ابی اقلح اوسی انصاری را به همسری برگزید و این هم به روزگار اسلامی بود. این زن برای او عاصم را بزاد و عمر او را رها ساخت.

سپس ام کلثوم دختر علی بن ابی طالب را به همسری برگزید که مادرش فاطمه زهراء (ع) دختر پیامبر خدا (ص) بود. عمر به این شاهدخت گرامی چهل هزار [درم] کابین ارزانی داشت. ام کلثوم برای او زید و رقیه را بزاد.

نیز با لَهَبِیَّه زنی از یمن همسر شد که برای او عبدالرحمان میانه را بزاد. برخی گویند: عبدالرحمان کهتر را بزاد. برخی گویند: این زن، «مادر فرزندان» (ام ولد) بود.

نیز در خانه او فُکَیْهَه بود که او نیز «مادر فرزندان» بود و برای وی زینب خردسالترین فرزند عمر را بزاد.

باز با عاتکه دختر زید بن عمرو بن نُفَیْل پیوند زناشویی بست. این زن پیشتر در خانه عبدالله بن ابی بکر راستگو بود و در هنگامی که این زن در خانه اش بود، عبدالله کشته شد. چون عمر مرد، زُبَیْر بن عَوَّام او را به زنی کرد. او نیز در هنگام شوهر بودن برای این زن کشته شد. پس علی از او خواستگاری کرد. زن گفت: همسر تو نمی‌شوم که می‌ترسم کشته شوی. تو تنها بازمانده همه پیشینیان بزرگواری. علی دست از او برداشت.

عمر از ام کلثوم دختر ابوبکر صدیق به نزد عایشه خواستگاری برد. ام کلثوم گفت: مرا نیازی به او نیست که مردی است با زندگی

دشوار، با خوبی سختگیرانه بر بانوان. عایشه کس به نزد عمرو بن العاص فرستاد و راه چاره از او خواست. عمرو عاص گفت: من این کار چاره می‌کنم. عمرو عاص به نزدیک عمر آمد و گفت: گزارشی به من رسیده است که تو را از آن به پناه خدا می‌برم. عمر گفت: آن کدام گزارش است؟ عمرو گفت: خواستگاری تو از ام‌کلثوم دختر ابوبکر. عمر گفت: درست است، ولی آیا مرا از او دریغ داشتی یا او را از من؟ عمرو گفت: هیچ‌کدام را. داستان این است که این دختر، نوجوانی تازه رسته است که در زیر سایه سرور خداگرایان با نرمی و مهربانی بزرگ شده است و به بار آمده است ولی تو مردی درشت‌خویی که ما همواره از تو در بیم و هراسیم و نمی‌توانیم خوبی از خوی‌های تو را دیگر کنیم و به تو برگردانیم. آنگاه بنگر تا چه روی دهد اگر در کاری با تو از در ناسازگاری درآید و تو بر او خشم گیری و او را بیازاری. آنگاه درباره فرزندان و بازماندگان ابوبکر کاری نه اندرخور کرده باشی. عمر گفت: با عایشه چه کنم که با او سخن گفته‌ام؟ عمرو گفت: من کار او را راست گردانم، همانا تو را بر دختری بهتر از او رهنمون می‌گردم: شاهدخت همه خوبان جهان، ام‌کلثوم دختر علی بن ابی‌طالب که اگر با وی پیوند همسری ببندی، رشته‌ای استوار با پیامبر خدا (ص) بسته باشی.

نیز عمر از ام‌آبان دختر عُبَّه بن رَیِّعه خواستگاری کرد ولی دختر او را نپسندید و گفت: همواره در خانه خود فراز می‌کند و نیکی از دیگران باز می‌دارد. ترش‌روی از خانه بیرون می‌رود و دژم باز می‌آید [بدین‌گونه عمر، به‌جز کنیزکان، هشت بانو به‌زنی کرد].

رفتار عمر

عمر يك بار گفت: داستان عرب داستان شتر چموشی است که از پی ساربان همی پوید. باید ساربان عربان بدانند که ایشان را به کجا می‌کشاند. اما من، سوگند به پروردگار کعبه که ایشان را زی‌راه راست کشانم! نافع العیشی گوید: با عمر بن خطاب و علی بن ابی-

طالب به درون بوستان‌های زکاتی رفتیم. عثمان در سایه نشست و به نوشتن پرداخت و علی بر سرش ایستاد و آنچه را عمر می‌گفت، بر او فرومی‌خواند. عمر در آن روز بسیار داغ، در آفتاب ایستاده بود و بر او دو روپوش سیاه بود که یکی را بر پیکر خود افکنده بود و دیگری را بر سر پیچیده بود و از شترهای زکاتی آمارگیری می‌کرد و رنگ ایشان را یادداشت می‌کرد و دندان‌هایشان را می‌شمرد. علی به عثمان گفت: در نبشته خدا آمده است: ای پدر، او را به مزدوری گیر که بهترین کسی که به مزد گیری، مردی است که نیرومند و درست‌کار باشد (قصص/۲۸/۲۶). آنگاه علی با دست خود عمر را نشان داد و گفت: این همان مرد نیرومند و درست‌کار است.

عبدالله بن عامر بن ربیع گوید: عمر را دیدم که مشتگی گاه از روی زمین برگرفت و گفت: ای کاش من این مشت گاه می‌بودم، ای کاش هیچ نمی‌بودم، ای کاش فراموش گشته از یاد رفته می‌بودم، ای کاش مادر مرا نمی‌زایید. حسن گوید: عمر گفت: اگر زنده مانم، به خواست خدا يك سال را در میان تودگان مردم در جاهای گوناگون به گردش پردازم زیرا می‌دانم که مردم نیازهایی دارند که به من نمی‌رسد زیرا نه فرمانروایان‌شان آنها را به من می‌رسانند نه خودشان به من دسترسی دارند. چنین رهسپار می‌گردم که در شام دو ماه بمانم، در جزیره دو ماه، در مصر دو ماه، در بحرین دو ماه، در کوفه دو ماه و در بصره دو ماه. به خدا که این سالی خوش خواهد بود.

باز به عمر گفتند که مردی از انبار هست که با کارهای دیوانی آشناست؛ چه بهتر که او را به دبیری برگزینی. عمر گفت: اگر چنین کنم، رازداری برکنار از مردم برگرفته باشم.

برخی گویند: عمر برای مردم سخنرانی کرد و گفت: سوگند به آن کس که محمد را به راستی و درستی برانگیخت، اگر اشتری در کرانه فرات نابود و تپاه گردد، از آن ترسم که خداوند بر سر آن مرا

به بازپرسی کشاند.

ابوفراس گوید: عمر به سخترانی برخاست و گفت: همانا فرمانداران را بر سر شما گسیل نداشته‌اند که مردمان شما را بزنند و دارایی‌های شما را بگیرند. برای این به نزد شما فرستاده‌اند که آیین شما را به شما بیاموزند و شیوه زندگی پیامبرتان را به شما یاد دهند. هرکس از فرمانروایان جز این ببیند، باید که آن را به من گزارش دهد؛ همانا سوگند به کسی که جان عمر در دست اوست که تاوان و کیفر چنین کاری را بر بیدادگر و کننده آن فرود آورم. عمرو بن عاص از جای برخاست و گفت: هان ای سرور خداگرایان، بیندیش که یکی از فرمانروایان بر سر تودگان خود باشد و یکی از ایشان را به گونه‌ای گوشمالی دهد، آیا تو کیفر و تاوان بر او می‌بندی؟ عمر گفت: آری، سوگند به آنکه جان عمر در دست وی است، او را تاوان و کیفر کنم. همانا من پیامبرگرمی (ص) را دیدم که بر خود کیفر و تاوان می‌بست! هان به هوش آیید، مسلمانان را نزنید که خوار گردند، ایشان را نستایید که گرفتار آشفتگی روانی-شان سازید، بایسته‌ها و خواسته‌های‌شان را از ایشان دریغ ندارید که ایشان را ناباور آورید و ایشان را به درون جنگل‌ها نرانید که تباه‌شان سازید.

بکر بن عبدالله گوید: عمر بن خطاب به نزد عبدالرحمان بن عوف رفت و دید که در دل شب در خانه خود نماز می‌خواند. عبدالرحمان از وی پرسید: چرا در این ساعت از شب از خانه بیرون آمده‌ای؟ عمر گفت: تنی چند را دیدم که دوستان و همراهان یا خویشاوندان همدگرند و در گوشه‌ای از بازار فرود آمده‌اند. ترسیدم که دزدان مدینه به ایشان آسیبی رسانند یا چیزی از ایشان بر بایند. بیا باهم برویم و از ایشان پاسداری کنیم. ایشان به بازار رفتند و بر سکویی نشستند و به گفت‌وگو پرداختند. در این هنگام چراغی برای این دو افروخته شد. عمر گفت: مگر نفرموده بودم که پس از رسیدن هنگام

خواب چراغ نیفروزند؟ عمرو عبدالرحمان روانه شدند و اینک دیدند که گروهی نشسته‌اند و باده می‌نوشند. عمر گفت: بیا برویم که شناختمش! چون بامداد فرارسید، کس به نزد او فرستاد و او را فراخواند و به وی گفت: ای بهمان، دوش تو با یارانت بسر خوان باده بودید! مرد گفت: ای سرور خداگرایان، تو از کجا دانی؟ عمر گفت: به چشم خویش دیدم. آن مرد گفت: مگر خدا تو را از پی‌جویی کار مردم باز نداشته است؟ (حجرات/۴۹/۱۲). عمر از او درگذشت.

او از این رو افروختن چراغ را ناروا ساخته بود که موش‌ها فتیله چراغ را برمی‌گرفتند و بر بام خانه‌های چوبی و نی ساخته آن‌روزی می‌کشاندند و آتش‌سوزی به‌راه می‌انداختند. بسیاری از خانه‌ها نیز با شاخ و برگ خرما بن برآورده می‌شدند. پیامبر خدا (ص) نیز پیش از او مردم را از این کار بازداشته بود.

اسلم گوید: عمر به سوی زمینی سنگلاخی و سیاه به نام «واقم» بیرون رفت و من همراه او بودم. چون به دیوار بست صرار رسیدیم، دیدیم که آتشی فروزان است. دوان بدان سوی رفتیم و نزدیک ایشان رسیدیم و اینک دیدیم که زنی با کودکان خویش بر گرد آتش فرارز آمده‌اند و دیگی روی دیگدان است و آتش در زیر آن زبانه همی‌کشد و کودکان وی از گرسنگی جیغ و داد می‌کنند. عمر گفت: درود بر شما ای خداوندان روشنایی. نخواست بگوید: ای خداوندان آتش [اگر می‌گفت، معنی آن به زبان عربی (يَا أَصْحَابَ النَّارِ) چنین می‌شد که: ای دوزخیان]. زن گفت: بر تو درود باد. عمر گفت: نزدیک آیم؟ زن گفت: به‌خوبی نزدیک‌آی وگرنه ما را به‌خود واگذار. عمر نزدیک رفت و گفت: شما را چه می‌شود؟ زن گفت: شب و سرما ما را درمانده کرده است. عمر گفت: چرا این کودکان چنین داد و فریاد می‌کنند؟ زن گفت: از گرسنگی است. عمر گفت: در این دیگ چیست؟ زن گفت: چیزی ندارم که ایشان را با آن خاموش کنم و از این‌رو ایشان را به‌نرسمی گرم می‌دارم و بسرای‌شان چنین وانمود می‌کنم که دارم

چیزی برای ایشان می‌پزم تا خوابشان ببرد. خدا میان ما با عمر داوری کناد! عمر گفت: آی خدایت بیامر زاد، عمر از کجا داند که شما چه گونه اید؟ زن گفت: کار ما را به دست گرفته است و ما را از یاد برده. عمر به من روی آورد و گفت: با من بیسا. بیرون آمدیم و دویدیم تا به انبار آرد رسیدیم و او لنگه‌ای بار برداشت که در آن آرد و تکه‌ای گوشت و پیه بود. به من گفت: لنگه را بر پشتم بگذار. اسلم گوید: به وی گفتم: آن را برایت برمی‌دارم. دو یا سه بار گفتم. عمر در پایان گفت: آیا تو به روز رستاخیز بار گناه مرا برایت برمی‌داری ای بی مادر! من بار بر دوش او نهادم. او روانه شد و من با او روانه شدم و هر دو آن دویدیم تا به نزدیک آن زن رسیدیم. او لنگه آرد را در نزد آن زن بیفکند و اندازه‌ای آرد بیرون آورد و به آن زن گفت: آرد بر من پشاش تا آن را برای تو داغ کنم. عمر در زیر دیگ می‌دمید. او را ریشی بلند و انبوه بود. من می‌نگریستم که دود از لابلای ریشش بیرون می‌زند. خوراک را پخت. زن برای عمر سینی بیاورد که خوراک پخته را در آن وارونه کرد و گفت: من همی هموار سازم و تو ایشان را خوراک همی ده. چنان کرد تا همگی سیر شدند و بازمانده را در نزد آن زن فرو گذاشت و برخاست و من با او برخاستم. زن پیوسته می‌گفت: خدا تو را پاداش دهد! تو برای خلیفگی بهتر از این سرور خداگرایانی! عمر می‌گفت: سخن نیکو بگوی که اگر به نزد سرور خداگرایان آیی، به خواست خدا مرا در آنجا یابی! آنگاه به کناری رفت و روی به سوی آن زن کرد و بر زمین بنشست و با من سخن هیچ نگفت تا دید که آن کودکان می‌خندند و جست و خیز می‌کنند. آنگاه آرام گرفتند و خفتند. عمر برخاست و خدای را سپاس همی گفت. پس گفت: ای اسلم، گرسنگی ایشان را بیدار و بی‌تاب و گریبان ساخته بود. خواستم باز نگردم تا آنچه را دیدم، به خوبی بنگرم.

[واژه تازه پدید]

صِرَار: به کسر صاد بی نقطه و دو رای.

سالم بن عبدالله عمر گوید: چون عمر مردم را از کاری باز می‌داشت، کسان و خاندان خود را گرد می‌آورد و می‌گفت: من مردم را از چنین و چنان کاری باز داشتم. همانا مردم چنان که مرغ به گوشت می‌نگرد، به شما می‌نگرند. سوگند به خدا، نبینم که یکی از شما یان دست به این کارها بزند جز اینکه او را دوچندان کیفر کنم.

سلام بن مسکین گوید: چون عمر نیازمند می‌شد، به نزد انباردار گنج‌خانه می‌آمد و از او وامی می‌ستاند. بسا که دشواری پیش می‌آمد و انباردار به نزد او می‌رفت و خواهان پس دادن وام وی می‌شد و بدو می‌چسبید. عمر او را به نرمی به درنگت وامی‌داشت و سرانجام چون ماهانه‌اش فرامی‌رسید، وام خود می‌گزارد.

گوید: او نخستین کس بود که «سرور خداگرایان» (امیرالمؤمنین) خوانده شد. داستان چنین بود که چون عمر بر سر کار آمد، به وی گفتند: ای جانشین جانشین پیامبر خدا (ص). عمر گفت: این به دراز می‌کشد که چون دیگری بر سر کار آید، گویند: ای جانشین جانشین پیامبر خدا؛ بلکه شما خداگرایانید و من سرور شمایم. از آن رو او را سرور خداگرایان خواندند.

او نخستین کس بود که تاریخ اسلامی را پایه گذارد.

او نخستین کس بود که گنج‌خانه پی‌ریزی کرد.

نخستین کس بود که به‌شبه‌گردی پرداخت، نخستین کس بود بر بدگویی در سخنسرایبی (هجاء) کیفر بست، نخستین کس بود که از فروختن «مادران فرزندان» (امهات الولد) بازداشت و نخستین کس بود که مردم را بر چهار بار تکبیر گفتن بر پیکر مرده گرد آورد. پیش از وی با چهار یا پنج یا شش تکبیر نماز مرده می‌خواندند. واقدی چنین گفته است.

او نخستین کس بود که مردم را بر يك پيشنماز گرد آورد که در ماه رمضان به نمازهای پسندیده پس از نماز خفتن (تراویح) برخیزند. به شارسان‌ها نامه نوشت و مردم را فرمود که ایشان هم چنین کنند.

او نخستین کس بود که تازیانه به دست گرفت و در میان مردم به گردش پرداخت و اگر بدی می‌دید، بزهکار را با آن می‌زد.

نخستین کس بود که در اسلام به نگارش پرداخت.

زادان گوید: عمر به سلمان گفت: من پادشاهم یا خلیفه؟ سلمان به وی گفت: حتی اگر يك درم یا کم‌تر یا بیش‌تر، از دارایی‌های مسلمانان برداری و نه اندر جای خود گذاری، پادشاهی و خلیفه نه‌ای. عمر به زاری گریست.

ابوهریره می‌گفت: خدا پسر حنتمه را بیامرزاد! او را در «سال خاکستر» دیدم که دو انبان بر دوش و خیکی روغن به دست دارد و با اسلم به گردش در میان مردمان می‌پردازد. چون مرا دید، گفت: ای ابوهریره، از کجا می‌آیی؟ گفتم: از جایی نزدیک. من در پی او به راه افتادم. بار او برداشتیم تا به «صرار» فراز آمدیم و اینک نزدیک بیست خاندان از قبيلة محارب دیدیم. عمر پرسید: شما را چه چیز به اینجا کشانده است؟ گفتند: تنگ‌دستی. برای ما پوست مردار بیرون آوردند که آن را بریان می‌کردند و می‌خورند. استخوان پوسیده بیرون آوردند که آرد می‌کردند و می‌گساردند. دیدم که عمر بی‌درنگ روپوش خود بیفکند و پیش دامن بست و نان برای ایشان همی پخت تا همگی را سیر کرد. سپس اسلم را به مدینه فرستاد که چند شتر برای ما آورد و ایشان را بر آنها سوار کرد تا ایشان را در «جبانه» فرود آورد و سپس رخت و جامه بر ایشان پوشاند. پیوسته به نزد ایشان و جز ایشان رفت و آمد می‌کرد تا خدا آن سختی و بد-

بختی را برداشت.

ابوخیثمه گوید: «شفاء» دختر عبدالله جوانانی را دید که آرام راه می‌روند و شمرده سخن می‌گویند. پرسید: اینان در چه کارند؟ گفته شد: پارسایانند. گفت: به خدا عمر چنان بود که چون سخن می‌گفت، می‌شنواند و چون راه می‌رفت، می‌شتافت و چون می‌زد، به درد می‌آورد. به خدا که پارسای راستین او بود.

حسن گوید: عمر برای مردم سخنرانی می‌کرد و بر او تنبانی بود که دوازده پینه داشت و از آن میان پینه‌ای از پوست بود. ابو عثمان نهدی گوید: عمر را دیدم که سنگ بر دیو می‌افکند (رمی جمره می‌کرد) و تنبانی داشت که بر آن پینه‌ای از پارهٔ انبانی بود. علی علیه‌السلام گوید: عمر را دیدم که بر گرد کعبه می‌چرخید و تنبانی به پا داشت که بیست و یک پینه (از آن میان پینه‌ای از پوست) بر آن بود.

حسن گوید: عمر به آیه‌ای از آیه‌های قرآن گرامی که بدان دل بستگی و بر آن پیوستگی داشت، می‌رسید و آنگاه از خواندن آن بر زمین می‌افتاد چنان که او را مانند بیماران پرستاری می‌کردند. برخی گویند: قرآن‌خوانی را شنید که سورهٔ «طور» می‌خواند. چون به این آیه رسید که خدای بزرگ فرماید: «شکنجهٔ پروردگار تو بی گمان فراز آینده است؛ آن را نتواند کسی برگرداند» (طور/۵۲/ ۷-۸)، بر زمین افتاد که او را به خانه‌اش بردند. یک ماه بیمار بود و این از هراس آن آیه بود. شعبی گوید: عمر در بازارها به گردش می‌پرداخت و قرآن می‌خواند و هر جا کسی داوری به نزد او می‌برد، به داوری برمی‌خاست.

موسی بن عقبه گوید: تنی چند به نزد عمر آمدند و به او گفتند: نانخوران بسیار شده‌اند و هزینه سنگین گشته است. بخشش ما را افزون فرمای. عمر گفت: خود کردید. زنان بسیار گرفتید و چاکران

به خانه آوردید. این همه را از دارایی خدا کردید. دوست داشتم که من و شما در کشتی در گردابی توفنده از دریا می‌بودیم که ما را به خاور و باختر می‌برد. مردم ناچار بودند کسی بر خود گمارند که اگر به راه راست رود، از او پیروی کنند و اگر کژ راه رود، او را بکشند. طلحه گفت: چرا نگفتی: اگر کژ رود، او را برکنار سازند؟ عمر گفت: در چنین هنگامی کشته شدن بدترین کار نیست. از جوانمرد بزرگ‌زاده قریش بپرهیزید که جز با خرسندی نمی‌خواهد و به هنگام خشم خنده بر لب می‌آورد و زبردستان و زیردستان هر دو را می‌پاید.

مجالد گوید: مردی را در نزد عمر یاد کردند و گفتند: ای سرور خداگرایان، او دانشوری است که هیچ از بدی نمی‌داند. عمر گفت: این بیشتر مایه لغزش و فروافتادن اوست.

صالح بن کیسان گوید: مغیره بن شعبه گفت: چون عمر به خاک سپرده شد، به نزد علی آمدم چسه دوست داشتم از او درباره عمر چیزی بشنوم. علی بیرون آمد که سر و ریش می‌افشاند زیرا سر و تن بشسته بود و جامه‌ای نیکو پوشیده بود و بی‌چون و چرا گمان می‌برد که فرمانروایی مسلمانان به وی خواهد رسید. پس گفت: خدا پسر خضاب را بیامرزد. دختر ابی‌حشمه (حنتمه) راست می‌گفت که عمر خوبی‌های خلافت را با خود برد و از بدی‌های آن وارheid. به خدا که نگفت بلکه این سخن را بر وی بستند.

عاتکه دختر زید بن عمرو درباره عمر گفت:

وَفَجَّعَنِي فَيَرُوزٌ لَا دَرَّ دَرُّهُ بِأَبْيَضَ تَالٍ لِّلْكَتَابِ نَجِيبِ
رَوْفٍ عَلَى الْأَدْنَى غَلِيظٍ عَلَى الْعِدَا أَخْسَى ثِقَةٍ فِي التَّائِبَاتِ مُنِيبِ
مَتَى مَا يَقْلُ لَا يَكْذِبُ الْقَوْلُ فِعْلُهُ سَرِيعٍ إِلَى الْخَيْرَاتِ غَيْرِ قَطُوبِ

یعنی: فیروز [کشنده عمر] که خدا خجستگی را از او دریغ بدارد، مرا دغدار مردی سپید بخت کرد که خواننده نبشته خدا بود

و مردی نژاده؛ مهربان بر فرودستان، درشت بر دشمنان، مردی درخور پشتوانه بودن در هنگام فرارسیدن بدبختی‌ها، روی آورنده به خدا. هرگاه سخن می‌گفت، رفتارش گفتارش را دروغزن نمی‌ساخت؛ به سوی خوبی‌ها شتابان بود و ترش‌روی نبود.

نیز این زن گفت:

عَيْنٌ جُودِي بِعَبْرَةٍ وَ نَجِيبٍ لَا تَمَلِّي عَلَيَّ الْإِمَامَ النَّجِيبِ
فَجَمَعْتَنِي الْمَنُونُ بِالْفَارِسِ الْمُعْ لَمْ يَوْمَ الْهَيْجِاجِ وَ التَّلْبِيبِ
عِصْمَةَ النَّاسِ وَ الْمَعِينِ عَلَيَّ اللَّهُ رَ وَ غَيْثِ الْمُنْتَابِ وَ الْمَعْرُوبِ
قُلْ لِأَهْلِ الثَّرَاءِ وَ الْبُؤْسِ مُوتُوا قَدْ سَقَتُهُ الْمَنُونُ كَأَسِّ شَعُوبِ

یعنی: ای دیده من با سرشک و شیون به فریاد من رس و بخشایش کن. خستگی به خود راه مده، بر رهبر بزرگوار همی باران اشک فرو بار. مرگت مرا داغدار جنگاوری برجسته کرد که در روز نبرد و درگیری دلاوران، کارهای نمایان از خود فرامی‌نمود. پناهگاه و پشتوانه مردم بود؛ یار ایشان در برابر بیداد روزگاران، باران خشکی‌زدگان و فروافتادگان. به توانگران و تهیدستان بگوی که مرگت بر او باده جانگزای پیمود.

ابن مسیب گوید: عمر حج گزارد و چون به ضجنان رسید، گفت: خدایی جز خدا نیست که بزرگ و برتر و بخشنده هر چیز است به هر کس که خود بخواهد. من شتران خطاب را در این دره می‌چراندم و جامه‌ای درشت و پشمین بر تن داشتم. پدر من مردی درشت‌خوی بود که چون کار می‌کردم، بسه پی‌گردم برمی‌خواست و اگر کوتاهی می‌کردم، به سختی مرا می‌زد. اکنون به جایی رسیده‌ام که میان خود با خدای خود کسی نمی‌بینم. آنگاه این سخن برخواند:

لَا شَيْءَ فِيمَا تَرَى تَبَقَى بَشَائِئُهُ يَبْقَى الْإِلَهِ وَ يُودِي الْمَالُ وَ الْوَلَدُ
لَمْ تُغْنِ عَن هُرْمَنِ يَوْمًا خَزَائِنُهُ وَالْخُلْدَ قَدْ حَاوَلْتَ عَادَةً فَمَا خَلَدُوا
وَ لَا سَلِيمَانَ إِذْ تَجْرِي الرِّيَّاحُ بِهِ وَالْإِنْسُ وَ الْجِنُّ فِيمَا بَيْنَهَا يَرُدُّ

أَيُّ الْمُلُوكِ الَّتِي كَانَتْ تَوَافَلِمَهَا مِنْ كُلِّ أَوْبٍ إِلَيْهَا رَاكِبٌ يَفِيْدُ
حَوْضاً هُنَالِكَ مَوْزُوداً بِإِلَّا كَذِبٍ لَا بُدَّ مِنْ وَرْدِهِ يَوْمًا كَمَا وَرَدُوا

یعنی: هیچ پدیده‌ای نیست که خرمی آن پایدار بماند. خدا می‌ماند و دارایی و فرزندان به نابودی می‌گرایند. آن روز گنج‌خانه‌ها به داد هرگز نرسیدند. و مردم عادت کوشیدند که جاودان بمانند و نم‌اندند. و نه سلیمان که باد به فرمان وی بود و مردم و پریان رام وی بودند. کجا رفتند آن شاهان که از هر کران سواران به سوی ایشان دارایی می‌آوردند و بندیان را زی ایشان می‌کشاندند. آنگیزی در این میان است که به راستی (نه از دروغ) همه بدان درآیند به ناچار، چنان که پیشینیان بدان درآمدند.

اسلم گوید: هند دختر عتبه از عمر از گنج‌خانه چهار هزار [درم] وام ستد که با آن بازرگانی کند و پایندان پس دادن آن باشد. زن آن زر به سرزمین کلب فرابرد و داد و ستد کرد. شنید که ابوسفیان و پسرش عمرو به نزد معاویه شده‌اند. زن به سوی او شد. ابوسفیان او را رها ساخته بود. معاویه به وی گفت: ای مادر به چه کار آمده‌ای؟ هند گفت: پسر، برای اینکه تو را ببینم. عمر را که می‌شناسی برای خدا کار می‌کند. اینک پدرت به نزد تو آمده‌است و من می‌ترسم که از همه چیز به نزد او فراز آوری و او سزای آن است ولی مردم ندانند که از کجا آورده‌ای و تو را سرزنش کنند و عمر تو را نکوهش کند و هرگز گناه بر تو نبخشاید. معاویه برای پدر و برادرش صد دینار و رخت و ستور سواری فرستاد. عمرو گفت: تواند بود که اینها مایه خشم آوردن عمر گردند. ابوسفیان گفت: این را مایه خشم عمر نشمار. این بخششی بود که در برابر چشم هند انجام گرفت. همگی بازگشتند. ابوسفیان به هند گفت: هیچ سود بردی؟ هند گفت: خدا بهتر می‌داند. چون هند به مدینه آمد و کالا بفروخت، از باژی که از وی گرفتند، گله کرد. عمر گفت: اگر از دارایی خودم بود، به تو وامی گذاشتم ولی این دارایی از آن مسلمانان است. عمر به ابوسفیان گفت: معاویه چه اندازه ارمغان به شما داد؟ ابوسفیان گفت: صد

دینار.

ابن عباس گوید: يك روز که عمر بن خطاب و یاران‌ش دربارهٔ سخنسرایان گفت‌وگومی‌کردند، یکی از آن میان‌گفت: بهمان بهترین است، دیگری گفت: نه که بهمان بهترین است. من به سوی ایشان می‌رفتم. عمر گفت: اینک داناترین مردم در این باره فراز آمد. چه کسی بهترین سخنسرایان است؟ گوید: گفتم: زهیر بن ابی سلمی المزنی. عمر گفت: هان از گفته‌اش سخنی بیاور که پشتوانهٔ گفتارت باشد و ما آن را نشانی برای این شماریم. گفتم: گروهی از مردم غَطَفَانَ را ستود و گفت:

لَوْ كَانَ يَقَعْدُ فَوْقَ الشَّمْسِ مِنْ كَرَمٍ	قَوْمٌ لِأَوْلِيهِمْ يَوْمًا إِذَا قَعَدُوا
قَوْمٌ أَبُوهُمْ سِنَانٌ جِئِنَ تَنَسَّبُ بِهِمْ	طَابُوا وَ طَابَ مِنَ الْأَوْلَادِ مَا وَلَدُوا
جِئِنَ إِذَا فَرَعُوا إِنْسٌ إِذَا آمَنُوا	مُمَرَّدُونَ بِهَالِيلٍ إِذَا جَهَدُوا
مَحْسَرُونَ عَلَى مَا كَانَ مِنْ نِعَمٍ	لَا يَنْزَعُ اللَّهُ مِنْهُمْ مَا لَهُ حَسَبُوا

یعنی: اگر بر فراز خورشید و برتر از آن گونه‌ای بزرگواری می‌بود و مردمی از آن برخوردار می‌بودند، ایشان به هنگام نشستن از آن فراتر می‌رفتند. مردمی که چون از نژاد بگویند، دانسته شود که پدرشان سنان است. پاکیزگانند و پاکیزه‌اند فرزندان‌ی که بزادند. پریانند اگر برمند، مردمند اگر بیارمند؛ استوارانند؛ سرچشمهٔ همهٔ خوبی‌هایند. مردم بر ایشان از پی آنچه دارند، رشک می‌برند ولی خداوند مایه‌های رشک‌بری را از ایشان باز نمی‌گیرد.

عمر گفت: به خدا که نیکو سروده است. من گمان نمی‌برم کسی از این قبیله از بنی‌هاشم برای این‌گونه ستایش بهتر باشد و این از خجستگی پیامبر خداوند (ص) و خویشاوندی وی با ایشان است. گفتم: درست گفتی ای سرور خداگرایان و همواره کامیابی! گفت: ای پسر عباس، آیا می‌دانی چرا پس از محمد (ص) شما را بدین کار راه ندادند؟ نخواستم پاسخ گویم و گفتم: اگر ندانم، سرور خدا-گرایان مرا آگاه سازد. عمر گفت: نخواستند پیامبری و خلیفگی هر

دو را به شما بدهند تا همواره در برابر مردم خویش به خود ببالید. قرشیان کار را برای خود برگزیدند و کامیاب گشتند. گفتم: اگر سرور خداگرایان به من دستوری دهد که سخن گویم و خشم خود از من بازگیرد، آنچه بایسته است، بر زبان رانم. عمرگفت: سخن بگوی. گفتم: ای سرور خداگرایان، اما اینکه گفتم: قرشیان خلافت را برای خود برگزیدند و به خواسته خود رسیدند و کامیاب شدند، اگر قرشیان آنچه را خدا برای ایشان برگزیده بود، می پذیرفتند، خوبی و درستی در دست ایشان می بود و از ایشان گرفته نمی شد و کسی بر ایشان رشک نمی برد. اما اینکه گفتم: ایشان نخواستند پیامبری و خلیفگی هر دو را به ما بدهند، خدا مردمانی را به ناخواهی یاد کرده است و فرموده است: «ایشان آنچه را خدا فرو فرستاده است، ناخواهان شدند و کارهایشان تباه گشت و فرو افتاد» (محمد/۴۷/۹). عمرگفت: ای وای، چه دور و دریغ است ای پسر عباس! همانا از تو به من گزارش هایی می رسید که نمی خواستم باورشان کنم تا پایگاه تو در نزد من فرو نیفتد. گفتم: ای سرور خداگرایان، آنها کدامند؟ اگر راست و درست باشند، نباید مایه آن شوند که پایگاه من در نزد تو فرود افتد و اگر نادرست باشند، مانند من کسی باید نادرست را از خود بزداید. عمرگفت: به من گزارش رسیده است که تو می گویی: این کار را از روی رشک و بیداد و ستم از ما دریغ داشتند. گفتم: ای سرور خداگرایان، اما اینکه گفتم: بیداد، همانا برای خردمند و نابخرد آشکار گشته است. اما اینکه گفتم: از روی رشک، بر آدم رشک بردند و ما فرزندان، رشک برده او هستیم. عمرگفت: دور است، دور است! به خدا ای بنی هاشم که دل های شما انباشته از رشک است و رشک از آن زدوده نمی شود. گفتم: ای سرور خداگرایان، آرام باش. دل های مردمی را که خدا از ایشان پلیدی را شسته است و جان و تن و دل ایشان را پاک و پاکیزه ساخته است، به رشک و زنگار مستای. همانا دل پیامبر خدا (ص) همراه دل های هاشمیان است. عمرگفت: از من دور شو ای پسر عباس! گفتم: چنین می کنم. چون خواستم برخیزم، او را شرم آمد و گفت: ای پسر

عباس بر جای خود باش که من پاس دارنده حق تو هستم و آنچه را که تو را شاد سازد، دوست دارم. گفتم: ای سرور خداگرایان، تو را بر من و بر هر مسلمانی حقی است که هرکس آن را پاس بدارد، به جای راست و درست رسیده است و هرکس پسایمال سازد، بر بخت خود لغزیده است. او برخاست و رهسپار گشت.

داستان کنکاش

عمر بن میمون اودی گوید: چون عمر بن خطاب ضربت کاری مرگت آفرین خورد، به وی گفته شد: چه بهتر اگر برای خود جانشینی برمی گماشتی. عمر گفت: اگر ابو عبیده بن جراح زنده می بود، او را به جانشینی برمی گماشتم و اگر پروردگارم در این باره از من بازپرسی می کرد، می گفتم: از پیامبر تو شنیدم که فرمود: «او زنهاردار این امت است». اگر سالم برده ابو حذیفه زنده می بود، او را به جانشینی خود برمی گماشتم و اگر پروردگارم در این باره از من بازخواست می کرد، می گفتم: از پیامبر تو شنیدم که می فرمود: «سالم به سختی خدای بزرگ را دوست می دارد». مردی به عمر گفت: من پیشنهاد می کنم که پسر عبد الله بن عمر را به فرمانرانی بر مسلمانان برگماری. عمر گفت: خدا تو را بکشد؛ تو این سخن را برای خدا نگفتی! دریغ از تو! چه گونه مردی را به جانشینی خود بر مسلمانان گمارم که از رها کردن زن خویش ناتوان ماند؟ ما را به فرمانروایی شما نیازی نیست. من آن را نپسندیدم. از این رو خواستارش نیستم که آن را به یکی از کسان خاندان خویش سپارم. اگر خوب بود، بهره خود را از آن برگرفتیم و اگر بد بود، چه بهتر که از ما دور گشت. خاندان عمر خطاب را همین بس که يك تن از ایشان بازخواست گردد و درباره امت محمد زیر بازپرسی گذاشته شود. ما نا، آگاه باشید که من خود را در رنج افکندم و خاندانم را از خوبی های زندگی بی بهره ساختم. اگر چنان رهایی یابم که برابر از کار درآیم و نه بار گناهی در میان باشد و نه توشه پاداشی ببرم، بی گمان مردی خوش بخت باشم. اینك نيك می دانم که اگر جانشینی

برای خود برگمارم، بهتر از من کسی [مانند ابوبکر] نیز چنین کرده است؛ اگر نیز بی‌گماردن جانشین درگذرم، بهتر از من کسی [مانند پیامبر خدا (ص)] چنین کرده است. خدا آیین خود را تباه‌شده بر جای نخواهد هشت.

آنان بیرون رفتند و سپس باز گشتند و گفتند: ای سرور خدا— گرایان، چه بهتر که یکی را به جانشینی خود نامزد فرمایی. عمر گفت: پس از گفت‌وگو با شما بر این شدم که اندیشه خود را فراهم آورم و نیک بنگرم تا کار شما را به دست مردی سپارم که شایسته‌ترین شماست و بهتر از هر کسی می‌تواند شما را به راه راستی و درستی بازگرداند. او علی بن ابی‌طالب را نشان داد، درود خداوند بر او باد. عمر گوید: اندکی به خواب اندر شدم و مردی را دیدم که به درون بستانی درآمد و هر تر و تازه سبز و بالنده‌ای را همی چید و در زیر پای خود همی گذاشت. دانستم که خدا می‌خواهد کار خود را از پیش برد. نخواستم که بار گران آن را در زندگی و مرگ بر دوش کشم. اینک بر شما باد که روی به درگاه این کسانی آورید که پیامبر خدا (ص) می‌گفت که اینان از بهشتیانند: علی بن ابی‌طالب، عثمان بن عفان، عبدالرحمان بن عوف، سعد بن ابی‌وقاص، زبیر بن عوام و طلحة بن عبیدالله. باید که اینان مردی را از میان خود برگزینند. اگر فرمانروایی برگزینند، به خوبی از وی پشتیبانی و او را یاری کنید.

آنان بیرون آمدند. عباس به علی گفت: با ایشان همراهی کن. علی گفت: می‌ترسم کار به ناهمسازی کشد. عباس گفت: پس تو خواهان همان کاری هستی که از آن بیزاری! چون عمر شب را به بامداد رساند، علی و عثمان و سعد و عبدالرحمان و زبیر را فرا خواند و به ایشان گفت: من زیسر و زبر این کار نیک نگاه کردم و شما را سروران مردم یافتم؛ این کار جز در میان شما نباشد. پیامبر خدا (ص) چشم از جهان فروپوشید و از شما خرسند بود. اگر بر کار خود راست و استوار باشید، بیمی ندارم که مردم به شما گزندگی رسانند؛ همانان ترس من از آن است که در میان خود به ناهماهنگی

اندر افتید و آنگاه مردم به ناسازگاری باهم برخیزند. برخیزید و با دستوری عایشه به خانه وی اندر شوید و در آنجا به کنکاش نشینید. عمر سر بر بالین گذاشت که خونریزی او را فروکاهانیده بود. اینان به درون رفتند و به نرمی سخن گفتن گرفتند تا آوازهایشان بلند گشت. عبدالله بن عمر گفت: پناه بر خدا! هنوز که سرور خداگرایان درنگزشته است! عمر بانگ و غریو ایشان بشنید و بیدار شد و گفت: هان از این کار درگذرید. چون من بمیرم، سه روز به کنکاش درنشینید و باید که در درازای این سه روز، پیشنمازی مردم «صُهیب» کند. مبادا چهارمین روز بیاید که یکی از خود را به فرمانروایی خویش برنگزیده باشید. عبدالله بن عمر به سان رایزن در انجمن شما فراز آید ولی او را هیچ بهره‌ای از کار شما نباشد. طلحه در این کار انباز شماست. اگر در درازای روزهای سه‌گانه فراز آید، رای او را به کار گیرید. اگر سه روز پیش از آمدن او سپری گردد، کار خود را دنبال کنید. کیست که طلحه را به نزد من آورد؟ سعد بن ابی‌وقاص گفت: من او را به نزد تو آورم و باش که به خواست خدای بزرگ، از در نافرمانی درنیاید. عمر گفت: امیدوارم که به خواست خدا نافرمانی نکنند. نیک می‌دانم که جز یکی از این دو مرد بر سر کار نیایند: علی یا عثمان. اگر عثمان بر سر کار آید، مردی نرم‌خوی و آسان‌گیر باشد و اگر علی بر سر کار آید، بازی‌گری و شوخی‌گری کند ولی علی سزاوارترین کس است که مردم را به راه راست و درست رهنمون گردد. اگر سعد بن ابی‌وقاص را بر سر کار آورند، شایسته این کار باشد و گرنه باید که فرمانروا از او یاری جوید زیرا من از او سستی یا نادرستی ندیدم که او را برکنار ساختم. نیز عبدالرحمان بن عوف گرانمایه مردی نیک رای است؛ سخن او بنیوشید و از وی فرمان برید.

عمر به ابوطلحه انصاری گفت: ای ابوطلحه، همانا دیر زمانی است که خداوند اسلام را به شما گرامی داشته است؛ پنج‌سایه مرد از انصار برگزین و این گروه [شش‌گانه] را وادار ساز که مردی را از میان خود برگزینند.

به مقداد بن اسود گفت: چون مرا در مفاکم گذارید، این گروه شش‌گانه را در خانه‌ای گرد آورید تا مردی از میان خود برگزینند. به صهیب گفت: سه روز با مردم نماز بخوان و این گروه شش تن را به خانه‌ای درآور و بر سر ایشان بایست. اگر پنج تن بر کاری همداستان گردند و یکی سر برتابد، گردن او را بزن و اگر چهارتن همداستان شوند و دو کس رخ برتابند، گردن این دو تن را بزن. اگر سه تن به يك سوی شوند و سه تن دیگر به سویی دیگر، عبدالله بن عمر را داور سازید و اگر به دآوری عبدالله بن عمر سر نسیارند، با کسانی باشید که عبدالرحمان بن عوف در میان ایشان است. آنگاه اگر آن سه تن دیگر از آنچه مردم بر آن همداستان شده‌اند، رخ برتابند، ایشان را کشتار کنید.^۲

اینان بیرون آمدند. علی به‌دسته‌ای از هاشمیان که با وی بودند، فرمود: اگر مردم شما در میان شما فرمانبری شوند، هرگز به فرمانرانی نرسید. عمویش عباس را با وی دیدار افتاد. علی به‌وی گفت: کار از دست ما بیرون رفت. عباس گفت: از کجا می‌دانی؟ علی گفت: بنی‌عثمان را بر سر کار آوردند. [علی دنباله سخن را چنین گرفت که عمر] گفت: از بیشینه پیروی کنید. اگر دو مرد یکی را برگزینند و دو مرد دیگر مردی دیگر گزین کنند، با آن کسان باشید که عبدالرحمان بن عوف در میان ایشان است. اینک آشکار است که سعد بن ابی‌وقاص با پسر عموی خویش از در ناسازگاری درنیاید. عبدالرحمان بن عوف نیز داماد عثمان است و پیداست که این دو تن باهم به ناسازی درنیایند و بی‌گمان یکی از ایشان، دیگری را برگزیند. اگر آن دو تن دیگر با من باشند، مرا سود ندهد. عباس به علی گفت: در هیچ کاری تو را راهنمایی نکردم جز که دیرتر به نزد من آمدی و ارمغانی فراز آوردی که از آن بیزار شدم. هنگامی که پیامبر خدا

۲. با آن همه داد سخنی که عمر رضی‌الله‌منه درباره‌ی پاکسی و پارسایی و پرهیزکاری داد و بیزاریهایی که از فرمانرانی فرمانمود، مهره‌ها را به‌گونه‌ای چید که جز عثمان کسی سر از درون آن پنهان‌خانه درنیآورد. آیا شعیبان را نمی‌مزد که بگویند آنچه را می‌گویند؟

(ص) خواست از جهان درگذرد، به تو رهنمود دادم که از وی بپرسی که این کار از آن کیست. تو سر برتافتی. پس از درگذشت وی از تو خواستم که برای رساندن خود به این کار شتاب کنی و تو از من نپذیرفتی. آنگاه چون عمر نام تو را در میان کنکاشیان گنجانند، فرمودم که با ایشان همراهی مکن. باز تو رهنمود مرا به کار نبستی. اینک يك سخن از من در گوش گیر. هرچه اینان با تو در میان گذارند، رخ از آن برگردان و بگو: نه، مگر اینکه تو را بر سر کار آورند. از این دارودسته بپرهیز که همواره ما را از این کار می-رانند تا دیگران سر رشته آن را به دست گیرند. سوگند به خدا که آن را به بدی و گزندى فراچنگ آورند که هیچ خوبی آن را سود نبخشد! علی گفت: آگاه باشید که اگر عثمان پایدار بماند، او را فرایاد آورم که چه کرده است. اگر نیز درگذرد، آن را در میان کسان خود گذارد که دست به دست بچرخانند. اگر چنین کنند، مرا در جایگاهی بینند که بر خود بلرزند. آنگاه این سخنان را از روی همانندسازی بر زبان آورد:

حَلَفْتُ بِرَبِّ الرَّاقِصَاتِ عَشِيَّةً عَدَوْنَ خِفَافًا قَابَتَدْرَنَ الْمُحَصَّبِيَا
لِيَخْتَلِينَ رَهْطَ ابْنِ يَعْمَرَ قَارِنًا نَجِيمًا بَنُو الشُّدَّاحِ وَرَدًا مُصَلَّبِيَا

یعنی: سوگند به پروردگار دخترکان پایکوب و دست‌افشان در آن شامگاهی که نرم و سبکبال به سوی ریگستان شتافتند؛ بی‌گمان دار و دسته پسر یعمر سر از پیکر جنگاوری شمشیرزن و تیرافکن برخواهد گرفت و آنان که سر از راستی و درستی برتافتند، به گیازاری انبوه و آبگیری سفت سخت روی خواهند آورد.

علی روی برگاشت و ابوطلحه را دید ولی او را ناخوش داشت. ابوطلحه گفت: بزرگوارا، ای بولحسن، آرام باش.

چون عمر درگذشت، پیکر او را بیرون آوردند و صهیب بر او نماز خواند. هنگامی که عمر به خاک سپرده شد، مقداد کنکاشیان را در خانه مسور بن مخرمه یا در گنج‌خانه یا در خانه عایشه (با دستوری

وی) گرد آورد و هنوز طلحه فراز نیامده بود. ابوطلحه را فرمودند که ایشان را بازداشت کند و در خانه پوشیده بدارد. عمرو بن عاص و مغیره بن شعبه فرارسیدند و بر در خانه نشستند. سعد این دو را واپس راند و بر سر جای خود نشاند و گفت: می‌خواهید بگویید: ما رفتیم و در میان کتکاشیان به رایزنی پرداختیم! در این هنگام آن مردمان برای چنگ انداختن بر فرمانروایی باهم گلاویز شدند و گفتارها در میان‌شان افزون گشت و بالا گرفت. ابوطلحه گفت: مرا همواره بیم آن بود که فرمانرانی را از خود برانید و هر یکی آن را به دیگری واگذارد ولی نه چنین می‌پنداشتم که بر سر آن باهم گلاویز گردید. سوگند به آنکه جان عمر برگرفت، بیش از این سه روز شما را درنگ ندهم که عمر آن را نامزد کرد. آنگاه در خانه خود می‌نشینم و همی نگرم که چه کرده‌اید! عبدالرحمان بن عوف گفت: کدام يك از شما آن را از خود بیرون می‌افکند تا مردی شایسته‌تر آن را به گردن گیرد؟ کسی او را پاسخ نگفت. عبدالرحمان گفت: من خود را کنار می‌کشم. عثمان گفت: من بهتر از همه از این کار تو خرسند می‌گردم! آن کسان گفتند: تن در دادیم. علی خاموش بود و هیچ نمی‌گفت. عبدالرحمان پرسید: ای ابوالحسن، تو چه می‌گویی؟ علی فرمود: به من سوگند و پیمانی استوار ببخش که بی‌چون و چرا از راستی و درستی پیروی کنی و خواهش تن خود را به کار نبندی و خویشاوندی را بهره‌ای ویژه نبخشی و نیک‌اندیشی را از مردم دریغ نداری. عبدالرحمان گفت: شما به من سوگند و پیمان استوار ببخشید که همراه من در برابر کسی باشید که شیوه بگرداند و کار دیگر کند. نیز گفته دهید که هر که را برای شما پسندم، بپذیرید. بر من باد سوگند و پیمان‌خدا که خویشاوندی را برای خویشاوندی‌اش برنگزینم و نیک‌اندیشی و کار و پیکار خود از مسلمانان دریغ ندارم. او از ایشان پیمان گرفت و به ایشان پیمان داد. عبدالرحمان عوف، به علی بن ابی‌طالب گفت: تو می‌گویی که من از همه اینان که در اینجا گرد آمده‌اند، برای این کار شایسته‌ترم زیرا پیوند خویشاوندی نزدیک‌تری با پیامبر خدا (ص) دارم و از پیشینه درخشان‌تری برخوردارم.

و نشان پایدارتری در دین به جای گذشته ام. بسی دور نرفته ای ولی چه می اندیشی اگر این کار از تو واگراید و آن را به تو نسپارند، کدام کس از این گروه را شایسته تر می دانی؟ علی گفت: عثمان را. عبدالرحمان بن عوف با عثمان بن عفان تهی کرد و گفت: تو می گویی که پیرمردی از بنی عبد مناف و داماد پیامبر خدایم؛ پسر عموی اویم و مرا بزرگواری و پیشینه ای است. چه گونه این کار از من واگراید و به کجا رود؟ ولی اگر تو را برنگزینند، کدام کس از میان این گروه را سزاوارتر می دانی؟ عثمان گفت: علی را.

علی، سعد بن وقاص را دیدار کرد و به وی گفت: «از خداوند بترسید که شما را بازخواست کند، مبادا که خویشاوندی را پایمال سازید» (نساء/۱/۴). تو را به خویشاوندی این دو پسر من با پیامبر خدا (ص) سوگند می دهم و نیز به پیوند عمویم حمزه استوار می دارم که با عبدالرحمان به پشتیبانی عثمان برنخیزی. عبدالرحمان در آن شبها به گردش پرداخت و با یاران پیامبر خداوند (ص) و فراز آمدگان به مدینه از فرماندهان لشکری و مهتران مردمی دیدار کرد و با ایشان به کنکاش در نشست. آنگاه چون شبی فرارسید که در بامداد آن سرآمد به پایان می رسید، به خانه مسور بن مخرمه رفت و او را بیدار کرد و گفت: من امشب هیچ پلک برهم نگذاشتم. برو و زییر و سعد را فراخوان. او این دو را فراخواند. از زییر آغاز کرد و به او گفت: این کار به فرزندان عبد مناف واگذار. زییر گفت: بهره من از آن علی است. به سعد گفت: بهره خود را به من ارزانی دار. سعد گفت: اگر خود را برمی گزینی، روا باشد و اگر عثمان را برمی گزینی، علی به نزدیک من دوست داشته تر است. ای مرد، با خودت بیعت کن و ما را آسوده ساز و سرهای ما را بلند بدار. عبدالرحمان گفت: من سوگند خورده بودم که خود را از این کار برکنار دارم و اگر سوگند نیز نخورده بودم، به این کار دست نمی یازیدم. همانا من بوستانی سرسبز و خرم دیدم و آنگاه جاندارى نر و تنومند دیدم که به نیکویی از آن بهتر ندیده بودم. او مانند تیری از يك سر بوستان به درون شد و از دیگر سر آن بیرون رفت و آن را در نوشت و

به چیزی از آن هیچ ننگریست. آنگاه شتر نری به دنبال وی فراز آمد و راه او را پیمود و از بوستان بیرون رفت. آنگاه اشتر نری بی‌مانندی به درون آمد که لگام خویش را همی کشاند و راه آن دو پیش رفته را پیمود [پیامبر (ص) و بوبکر و عمر خطاب چنان به این سرای آمدند و شدند که هیچ بهره‌ای از آن نگرفتند]. آنگاه چهارمین شتر به درون آمد و در بوستان چرید. به خدا سوگند که من چهارمین کس نباشم. پس از ابوبکر و عمر کسی بر سر کار نیاید که مردم از او خرسند باشند.

گوید: عبدالرحمان بن عوف، مسور بن مخرمه را در پی علی فرستاد و زمانی دراز درگوشی با وی به گفت‌وگو پرداخت و علی بی‌چون و چرا گمان می‌برد که او خداوند کار خواهد بود. آنگاه کس در پی عثمان فرستاد و این هر دو تا بامداد با همدگر درگوشی سخن گفتند تا پگاه در میان ایشان جدایی افکند.

عمر و بن میمون گوید: عبدالله بن عمر به من گفت: اگر کسی به تو بگوید که می‌داند عبدالرحمان با علی و عثمان چه گفته است، سخنی از روی ناآگاهی گفته است. همانا سرنوشت خدایی بود که این کار بر عثمان آرام گرفت. چون مردم نماز بامداد را خواندند، عبدالرحمان آن گروه شش‌گانه را گرد آورد و کس به‌نزد حاضران از مهاجران و دارندگان برتری و پیشینه بزرگواری از انصار و فرماندهان لشکری فرستاد و ایشان فراز آمدند و در مزگت انجمن کردند چنان که مزگت از ایشان انباشته گشت. پس عبدالرحمان برخاست و گفت: ای مردم، همانا مردمان همدستان شده‌اند که شهرستانیان به شارسان‌های خود برگردند. رای درست با من بگویید که چه کسی را برگزینم. عمار گفت: اگر می‌خواهی که مسلمانان به ناسازگاری دچار نگردند، علی را برگزین. مقداد بن اسود گفت: عمار درست می‌گوید؛ اگر با علی بیعت کنی، گوییم شنودیم و فرمانبرداریم. ابن ابی‌سرح گفت: اگر می‌خواهی که قرشیان دستخوش ناسازگاری نگردند، با عثمان بیعت کن. عبدالله بن ابی‌ربیع گفت: راست می‌گوید؛ اگر با عثمان بیعت کنی، گوییم: شنودیم و

فرمانبرداریم. پس عمار به ابن ابی سرح دشنام داد و گفت: تو از کی نیکخواه مسلمانان شده‌ای؟ بنی‌هاشم و بنی‌امیه به گفت‌وگو پرداختند. عمار گفت: ای مردم، خدا ما را با پیامبر خویش گرامی داشت و با آیین خود سر ما را برافراشت. این کار را چه‌گونه از خاندان پیامبرتان وامی‌گردانید و به کجا می‌برید؟ مردی از بنی‌مغزوم گفت: ای پسر سمیه، پا از گلیم خویش بیرون گذاشتی! تو را چه کار که قرشیان می‌خواهند که را بر خود فرمانروا سازند! سعد بن ابی-وقاص گفت: ای عبدالرحمان، پیش از آنکه مردم گرفتار آشوب گردند، کار را یکسره کن. عبدالرحمان گفت: من خود نیک نگرستم و با فرزانتان به رایزنی پرداختم. ای گروه شش‌گانه راهی بر خود باز نگذارید. علی را فراخواند و به وی گفت: پیمان و پیوند خدا به گردنت باد که بی‌چون و چرا نبشسته‌ی خداوند و شیوه‌ی رفتار پیامبر او را به کار بندی و راه دو جانشین وی را در پیش گیری. علی گفت: امیدوارم که چنین سازم و به اندازه‌ی دانش و تاب و توان خویش کار کنم [علی (ع) راه دو جانشین یعنی بوبکر و عمر خطاب را از گفته‌ی خود فروافکند]. آنگاه عثمان را فراخواند و آنچه را به علی گفته بود، به وی بازگفت. عثمان گفت: آری، چنین کنم. در این هنگام عبدالرحمان سرش را به سوی آسمانه‌ی مزگت برآورد و دست عثمان در دست خود فشرد و گفت: بارخدایا، بشنو و گواه باش. بارخدایا، من آنچه را از این کار به گردن داشتم، به گردن عثمان گذاشتم. آنگاه با وی بیعت کرد.

علی گفت: این نخستین بار نبود که بر ما ستم روا داشتید. «پس بردباری شایان می‌باید و تنها خداست که باید از او یاری جست که شما چه ترفندها در کار می‌آورید» (یوسف/۱۲/۱۸). به خدا سوگند عثمان را تنها از این رو بر سر کار آوردی که در پایان تو را بر سر کار آورد ولی خدا را هر روز فرمانی جداگانه است. عبدالرحمان گفت: ای علی، جای خرده‌گیری و دسترس بر خود مگذار. علی بیرون آمد و همی گفت: زود باشد که نبشته به سرآمد خود برسد. مقداد گفت: ای عبدالرحمان، به خدا سوگند که از علی درگذشتی و او را

فرو گذاشتی و می‌دانی که او از کسانی است که بر پایه راستی و درستی فرمان می‌رانند و تنها آن را داور خویش می‌سازند. عید-الرحمان گفت: ای مقداد، به خدا که برای مسلمانان کوشیدم. مقداد گفت: اگر در پی خوشنودی خدا بودی، خدا تو را پاداش نیکوکاران دهد. باز مقداد گفت: هیچ ندیدم که پس پیامبری با کسان خاندانش چنین کنند. من از قرشیان در شگفتم. اینان مردی را کنار گذاشتند که نمی‌گویم و نمی‌دانم که مردی دادگرت‌تر و آشناتر به داد و دهش و راستی و درستی، از او در میان باشد. به خدا سوگند که اگر به سود او یارانی می‌داشتیم!... عبدالرحمان گفت: ای مقداد، از خدا بترس که بیم آن دارم که آشوبی به‌پسا کنی. مردی به‌مقداد گفت: خدایت پیامزاد، «خاندان پیامبر» کیانند و این مرد کیست؟ مقداد گفت: «خاندان پیامبر» فرزندان عبدالمطلب‌اند و این مرد علی بن ابی‌طالب است. علی گفت: مردم به قرشیان می‌نگرند و قرشیان در میان خود نگرانند و می‌گویند: اگر بنی‌هاشم بر شما فرمانروا گردند، هرگز کار از دست ایشان به‌در نخواهد رفت و اگر در میان دیگران باشد، شما توانید آن را دست به دست گردانید.

طلحه در آن روزی فرارسید که مردم با عثمان بیعت کرده بودند. به او گفتند: مردم با عثمان بیعت کردند. طلحه گفت: همه قرشیان بدو خرسندند؟ گفتند: آری. طلحه به نزد عثمان آمد و عثمان به وی گفت: تو بر سر کار هستی و اگر فرمانرانی مرا نپذیری، آن را باز-می‌گردانم. گفت: آیا باز می‌گردانی؟ گفت: آری. گفت: آیا همه مردم با تو بیعت کردند؟ گفت: آری. طلحه گفت: من نیز بدان خرسند و از آنچه مردم بر آن همداستان شده‌اند و از آن کس که با وی بیعت کرده‌اند، روی نگردانم. او با عثمان بیعت کرد.

مغیره بن شعبه به عبدالرحمان گفت: درست کاری کردی که عثمان را برگزیدی. مغیره به عثمان گفت: اگر عبدالرحمان با دیگری به‌جز تو بیعت کرده بود، ما بدو تن در نمی‌دادیم. عبدالرحمان گفت: ای مرد يك چشم، دروغ می‌گویی. اگر با دیگری بیعت کرده بودم، تو نیز با وی بیعت می‌کردی و همین سخن بر زبان می‌رانیدی. مسور بن مخرمه

پیوسته می‌گفت: هرگز ندیدم کسی بر مردمی که برکاری همداستان شده‌اند، چیره گردد چنان که عبدالرحمان بر مردمان چیره گشت. من می‌گویم: اینکه علی فرمود: عبدالرحمان داماد عثمان است، از این رو بود که عبدالرحمان با ام کلثوم دختر عقیبة بن ابی‌معیط (خواهر مادری عثمان) پیوند زناشویی بست که عقبه پس از عثمان سرپرست این زن گشت.

ابوجعفر طبری گزارشی دیگر دربارهٔ کنکاش از مسور بن مخرمه آورده است که فراگیر سراسر داستان کشته شدن عمر است و ما آن را یاد کردیم. آنچه را در اینجا آورده است، نزدیک به همان است که اینک یاد شد. جز اینکه گوید: چون عمر بسه خاک سپرده شد، عبدالرحمان بن عوف ایشان را گرد آورد و برای‌شان سخن راند و فرمود که فراهم آیند و از پراکندگی پرهیزند. عثمان بن عفان به سخن درآمد و گفت: سپاس خدای را که محمد را به پیامبری برگزید و او را به سان فرستاده گسیل کرد و نوید خود با او راست فرمود و یاری خود را ارزانی وی داشت و او را بر همگان چیره ساخت چه آنان که از نگاه نژاد از او دور بودند و چه آنان که از نگاه پیوند به او نزدیک بودند. درود خدا بر وی باد. خدا ما را از پیروان وی و از راه‌یافتگان به‌روشنایی او گرداناد. او برای ما روشنایی بود و ما با فرمان اوست که به‌هنگام پراکندگی‌خواسته‌های دوستان و کشمکش‌دشمنان، گرد می‌آییم. خدا ما را به خجستگی وی پیشوایان و به فرمانبری وی فرمانروایان ساخت. کار ما از دست‌مان بیرون نرود و کسی دیگر بر ما در این کار درنیاید مگر آنکه از راستی و درستی روی گرداند و از راه راست به کژراهه رود. ای پسر عوف، اگر تو را واگذارند و اگر باتو از در ناسازگاری درآیند و فراخوان تو را فروه‌لند، سزاوارترین و شایسته‌ترین کسان در این کار باشی و من نخستین پذیرندهٔ تو و نخستین فراخواننده به تو هستم و بر آنچه می‌گویم استوارم و برای آن پایندان.

آنگاه زبیر بن عوام به سخن درآمد و گفت: اما بعد، همانا فراخواننده به خدا گمنام نمی‌ماند و پاسخ دهنده به فراخوان خدا بی‌یار

و یاور نمی‌زید و این به هنگامی است که خواسته‌ها پراکنده کردند و گردن‌های بدین سوی و آن سوی بچرخند. از آنچه گفتی، جز گمراه کوتاهی نوزد و آنچه را بدان خواندی، جز بدبخت فرو نگذارد. اگر نه این بود که در آیین خدا برای بزهکاری‌ها کیف‌هایی نامزد گشته است و برای پرستش خدا بایستگی‌هایی در کار آمده که در گردن کارگزاران آن است و پیوسته زنده نامیراست، مرگت راه‌هایی از فرمانرانی می‌بود و گریختن از جهان‌داری، دژی رویین برای برکنار ماندن از لغزش و گناهکاری می‌گشت. ولی خدا بر ما بایسته کرده است که فراخوان را پاسخ گوئیم و شیوه رفتار پیامبرش را آشکار سازیم تا دچار مرگی کور نگردیم و در نادانی روزگار جاهلی گرفتار نمائیم. من پذیرای توام در آنچه بدان خواندی و یاور توام در آنچه فرمان دادی. نیروی و توانی جز با خدا نیست. من از خدا برای خود و شما آمرزش می‌خواهم.

آنگاه سعد بن ابی‌وقاص به سخن درآمد و پس از ستایش خدا گفت: همانا با محمد بود (درود خدا بر وی) که راه‌ها روشن شدند و گذرگاه‌ها استوار گشتند؛ با او بود که راستی و درستی از هرگونه‌ای پدیدار گشت و کژی از هر دستی فرومرد. ای گروهی که در اینجا گرد آمده‌اید، از گفته نادرست بپرهیزید و آرمان‌های خودفریفتگان را به‌کناری گذارید. پیش‌از شما بسیاری از مردمان را آرمان‌های‌شان از هر خواسته‌ای برهنه کرده است و همه چیز را از چنگ ایشان ربوده است. ایشان همان را به ارث برده بودند که شما برده‌اید و به همان رسیده بودند که شما رسیده‌اید. خدا ایشان را به دشمنی برگرفت و نفرینی بزرگ برایشان فرستاد. خدای بزرگ می‌فرماید: نفرین شدند ناباوران بنی‌اسراییل بر زبان داود و عیسی بن مریم؛ این کیفری است برای ایشان از آن رو که گناهکاری پیشه کردند و در پرخاشگری به دیگران از اندازه درگذشتند. اینان همدگر را از کارهای زشتی که می‌کردند، باز نمی‌داشتند. همانا کاری بس نکوهیده می‌کردند (مانده ۷۸/۵-۷۹). من همه تیرهای ترکش خود را پرتاب کردم و تیرهای جان‌شکار را برداشتم و به سوی آماج نشانه گرفتم.

برای طلحة بن عبیدالله همان را برگزیدم که برای خود پسندیدم. من پایندان اویم و پاسخگویی آنچه را از سوی او انجام دهم، به گردن می‌گیرم. ای پسر عوف، کار به دست توست که با رنج بردن و پیمودن راه راست این کار را از پیش بری و بدانی که باز و روشن کردن و رهنمون گشتن در راه‌ها به دست خداست و بازگشت همه به اوست. از خدا برای خود و شما آمرزش می‌خواهم و به خدا پناه می‌برم که با شما از در ناسازگاری درآیم.

آنگاه علی بن ابی‌طالب زبان به گفتار گشود و فرمود: سپاس خدای را که محمد را از میان ما به پیامبری برگزید و او را به سان فرستاده به سوی ما گسیل کرد. پس ما خاندان پیامبری هستیم و کان فرزاندگی و مایه‌های آسایش مردمی و پناهگاهی برای وارستگی. هر که رهایی را بجوید، به سوی ما روی آورد. ما را حقی است که اگر آن را به ما دهند، فراگیریم و اگر ندهند، بر پشت سمند بادپا بجیمیم و آن را بجویمیم اگرچه در راه آن شبروی به درازا کشد. اگر پیامبر خدا (ص) به سود ما سفارشی به جای می‌گذاشت، آن را به کار می‌بستیم و اگر فرمانی به ما می‌داد، بر سر آن چالش می‌کردیم تا در راه آن جان سپاریم. هیچ‌کس پیش از من به فراخوان راستی و درستی و استوار داشتن رشته خویشاوندی نشتابد. هیچ‌تاب و توانی جز به نیروی خدا نیست. سخن مرا بشنوید و گفتار مرا درنیوشید. زودا که ببینید که در راه این کار، چنگ انداختن بر فرمانرانی، شمشیرها از نیام بیرون کشیده شوند و پیمان‌ها پایمال گردند تا سرانجام شما گروهی بزهکار گردید و برخی از شما پیشوایان گمراهی گردید و پیروان شیوه نادانی. آنگاه گفت:

فَإِنْ تَكُ جَاسِمٌ هَلَكْتَ فَإِنِّي بِمَا فَعَلْتَ بَنُو عَبْدِ بْنِ ضَخْمٍ
مُطِيعٌ فِي التَّوَابِعِ كُلِّ غِيٍّ بِصَيْرٍ بِالتَّوَى مِنْ كُلِّ نَجْمٍ

یعنی: اگر قبیله جاسم رو به نابودی گذاشته باشد، من از پی کارهایی که بنی‌عبد بن ضخم کرده‌اند، در زیر آفتاب داغ و سوزان میان روز به دنبال هر نشانه‌ای ره می‌پویم و نمودار باران را از هر

ستاره‌ای می‌جویم.

در این هنگام عبدالرحمان گفت: کدایک از شما از جان و دل می‌پذیرید که از این کار بیرون روید و خود را کنار بکشانید؟ ابوجعفر طبری دنباله داستان را چنان آورده است که هم اینک ما یاد کردیم.

[روی کار آمدن عثمان]

آنگاه عثمان، به دنبال بیعت مردم با وی، در کنار مزگت بنشست و عبیدالله بن عمر خطاب را فراخواند. این مرد، کشته‌پدرش ابولؤلؤه و مردی ترسا به نام جُفینَه از مردم حیره از پشتیبانان سعد بن مالک و نیز هرمان را کشته بود. چون می‌خواست هرمان را با شمشیر بزند، هرمان فریاد برآورد: پناه بر خدا! خدایی جز پروردگار نیست! چون این سه تن را کشت، سعد بن ابی‌وقاص او را گرفت و در خانه خود زندانی‌اش کرد و شمشیرش را گرفت و او را به نزد عثمان آورد. عبیدالله پیوسته می‌گفت: به خدا سوگند مردانی را از آنان که در کار کشتن پدرم انباز بوده‌اند، کشتار خواهم کرد. با این کار به مهاجران و انصار نیش می‌زد. این سه تن را از آن رو کشت که عبدالرحمان ابی‌بکر در بامداد کشته شدن عمر گفته بود: دیشب هرمان و ابولؤلؤه و جفینه را دیدم که آرام و آهسته با یکدیگر سخن می‌گفتند و چون مرا دیدند، پراکنده شدند و از میان ایشان کاردی دو سر بر زمین افتاد که دسته‌اش در میانش بود و این همان کاردی بود که عمر با آن کشته شد. از این رو عبیدالله ایشان را کشت. چون او را فراز آوردند، عثمان گفت: مرا درباره این مرد راهنمایی کنید که آن شکافی که می‌بینید، در اسلام پدید آورد. علی گفت: رای من این است که او را بکشی. یکی از مهاجران گفت: دیروز عمر کشته شد و پسرش امروز کشته می‌شود! عمرو بن عاص گفت: خدا تو را از این بخشوده داشته‌است که چنین پیشامدی در میان مسلمانان رخ دهد و تو را بر ایشان فرمانروایی باشد. عثمان گفت:

من سرپرست (ولی) خون مسلمانان هستم و از این رو آن را به گونه خونبها در آوردم که از دارایی خودم پرداخت کنم. زیاد بن لبید بیاضی انصاری هر بار که عبیدالله را می‌دید، می‌سرود:

أَلَا يَا عَبِيدَ اللَّهِ مَالِكَ مَهْرَبٍ وَلَا مَلْجَأَ مِنْ ابْنِ أَرْوَى وَلَا خَفَرٍ
 أَصَبْتَ دَمًا وَاللَّهِ فِيهِ غَيْرِ حِلِّهِ حَرَامًا وَ قَتْلُ الْمُهْرَمَانِ لَهُ خَطَرٌ
 عَلَى غَيْرِ شَيْءٍ غَيْرِ أَنْ قَالَ قَائِلٌ أَتَشْتَهُونَ الْمُهْرَمَانَ عَلَى عَمْرٍ
 فَكَيْفَ سَفِيهَةٌ وَالْحَوَادِثُ جَمَّةٌ نَعَمِ إِنَّهُمْ قَدْ أَشَارَ وَ قَدْ أَمَرَ
 وَ كَانَ سِلَاحُ الْعَبْدِ فِي جَوْفِ بَيْتِهِ يُقَلِّبُهَا وَ الْأَمْرُ بِالْأَمْرِ يُعْتَبَرُ

یعنی: هان ای عبیدالله، نه تو را از «ابن اروی» گریزگاهی است نه پناهگاهی نه سنگر و نه پشتیبانی. به خدا دست به خونی آلودی که ریختن آن روا نبود. به ناروا چنین کردی و کشتن هرمان کاری گران بود. بی هیچ نموداری جز اینکه گوینده‌ای گفت: آیا هرمان را در خون عمر انباز می‌دانید؟ نابخردی گفت (و رویدادها انباشته‌اند): آری، او زمینه‌اش را چید و بدان فرمان داد. جنگ‌افزار آن برده در اندرون خانه‌اش بود که آن را زیر و زیر می‌کرد. کارها را با کارها می‌سنجند.

عبیدالله از دست زیاد بن لبید گله به نزد عثمان برد که او زیاد را از این کار بازداشت. زیاد درباره عثمان سرود:

أَبَا عَمْرٍ وَ عَبِيدَ اللَّهِ رَهْنٌ فَلَا تَشْكُكَ بِقَتْلِ الْمُهْرَمَانِ
 فَإِنَّكَ إِنْ عَفَرْتَ الْجُرْمَ عَنْهُ وَ أَسْبَابُ الْخَطَا فَرَسًا رِهَانِ
 اتَّعَفُوا إِذْ عَفَوْتَ بِغَيْرِ حَقِّ فَمَا لَكَ بِالَّذِي تَحْكِي يَدَانِ

یعنی: ای ابو عمر، بدان و گمانی در این کار مدار که عبیدالله در گرو خون هرمان است. تو اگر او را بیامرزی، باید بدانی که وی با رشته‌های گناه، مانند دو اسب هستند که در شتاب دو در کنار هم به تاخت برانند و به هم وابسته باشند. آیا به ناروا بزهکاری مردم‌کشی را می‌آمیزی؟ پس تو را بر آنچه می‌کنی و می‌گویی، دستی گشاده نیست.

عثمان زیاد را فراخواند و او را بازداشت و از خود راند. دربارهٔ پرداخت خونبها برای بزهکاری عبیدالله گزارشی دیگر به جز این هم رسیده است. غمادیان بن هرمزان گفت: ایرانیان در مدینه با همدگر آمدورفت می‌داشتند [از آن میان فیروز با هرمزان]. يك روز فیروز (ابولؤلؤة) بر هرمزان گذشت و کاردی دو سر به دستش بود. هرمزان کارد را از او گرفت و پرسید: با این چه می‌کنی؟ (چرا کارد برگرفته‌ای؟). گفت: می‌خواهم با آن تخته بتراشم (یا: پیکان راست سازم). در این زمان مردی این دو را دید. چون عمر کشته شد، مرد گفت: من دیدم که هرمزان کارد را به فیروز داد. عبیدالله شتاب کرد و هرمزان را کشت. چون عثمان بر سر کار آمد، دست مرا بر عبیدالله بگشاد. او را بیرون آوردم و در روی زمین هیچ کس را ندیدم جز اینکه همگی با من بودند ولی همه از من می‌خواستند که خودم این کار را انجام دهم. به ایشان گفتم: آیا مرا پاس می‌دارید؟ گفتند: نه. تنها او را دشنام دادند. او را به خداوند و به ایشان واگذاشتم. ایشان مرا سوار بر بارگی کردند. به خدا من به هیچ ده و شارسانی در نیامدم جز که در برابر همهٔ مردم پدیدار شدم. گفتهٔ نخست دربارهٔ آزاد کردن عبیدالله درست تر است زیرا چون علی روی کار آمد، بر آن شد که عبیدالله را بکشد و او گریخت و به شام رفت و به معاویه پیوست. اگر آزاد کردن او به فرمان خداوند خون می‌بود، علی آهنگ او نمی‌کرد.

یاد چند رویداد

کارگزاران در این سال چنین بودند: بر مکه نافع بن عبدالحرث خُزاعی، بر طایف سفیان بن عبدالله ثقفی، بر صنعاء یعلی بن منیه، بر سپاه عبدالله بن ابی ربیع، بر کوفه مغیره بن شعبه، بر بصره ابوموسی اشعری، بر مصر عمرو بن عاص، بر حمص عمیر بن سعد، بر دمشق معاویه بن ابی سفیان و بر بحرین و شارسان‌های پیرامون آن عثمان بن ابی‌المعاص ثقفی.

هم در این سال معاویه به جنگ «صایفه» رفت. این کسان او را همراهی کردند: عبادة بن صامت، ابو ایوب انصاری، ابوذر غفاری و شداد بن اوس.

در این سال، معاویه عسقلان را بر پایه آستی بگشود.

دستگاه دادگستری کوفه به دست شریح بود و دادگستری بصره به دست کعب بن سور. برخی گویند: ابوبکر و عمر دادستان برنگماشته بودند.

هم در این سال قتادة بن نعمان انصاری درگذشت و او همان بود که پیامبر خدا (ص) چشمش را بهبود بخشید و به او برگرداند. عمر بن خطاب بر او نماز خواند. وی از بدریان بود. برخی گویند: به سال ۶۴۵/۲۴ م درگذشت.

نیز این کسان به روزگار خلیفگی عمر درگذشتند: حباب بن مندر بن جموح انصاری از بدریان، ربیعة بن حرث بن عبدالمطلب که بزرگسالتر از عباس بود، عمیر بن عوف برده سهیل بن عمرو از بدریان، عمیر بن وهب بن خلف جمعی از رزمندگان اُحد، عدی بن ابی الزغباء جهنی از گزارشگران پیامبر خدا (ص) به روز جنگ بدر که در دیگر نبردها نیز جنگید.

در این سال عویم بن ساعده انصاری درگذشت که از حاضران در بیعت عقبه بود و از جنگاوران احد. برخی گویند: وی از «بلی» بود و هم پیمان انصار شمرده می‌شد.

نیز: سهیل بن رافع انصاری از بدریان و مسعود بن اوس بن زید انصاری درگذشتند. برخی گویند: نه چنین بود که مسعود پس از این زنده ماند و در کنار علی در نبرد صفین جنگید.

در این سال واقد بن عبدالله تمیمی، هم پیمان خطاب، درگذشت. او نخستین کس بود که در اسلام در راه خدا جنگید و عمرو بن حضرمی را کشت. اسلام آوردن او پیش از رفتن پیامبر به خانه ارقم بود.

در این سال ابو جندل بن سهیل بن عمرو و برادرش عبدالله

درگذشتند. عبدالله از بدریان بود ولی ابوحنبل در بدر حاضر نبود زیرا پدرش او را در مکه زندانی کرد و تا روز آشتی حُدَیبِیّه او را از کوچیدن به مدینه بازداشت. پیش‌تر یاد کردیم که او چه‌گونه رها شد. در این سال ابوخالد حرث بن قیس بن خالد درگذشت. او را در جنگت یمامه زخمی بر تن رسیده بود که بهبود یافت ولی دیگر باره چرکین شد و او را از پای درآورد. او از حاضران بیعت عقبه و از بدریان بود.

در این سال ابوخرّاش هذلی سخنسرا درگذشت. گزارش درگذشت او را همه می‌دانند.

هم در این سال غیلان بن سلمه ثقفی درگذشت. هنگامی که اسلام آورد، ده زن داشت.

در پایان این سال صعّب بن جثامه بن قیس لیبی درگذشت.

رویدادهای سال بیست و چهارم هجری (۶۴۵ میلادی)

بیعت با عثمان بن عفان به خلیفگی

در روز سوم محرم این سال / ۹ نوامبر ۶۴۴ م با عثمان بن عفان به رهبری مسلمانان بیعت کردند. چنان‌که گذشت، گزارش‌های دیگری نیز در این باره هست. این سال را «سال خون‌چکان از بینی» خواندند زیرا این بیماری در این سال بسی در میان مردم گسترده بود. کنکاشیان گرد عثمان را گرفتند و هنگام نماز دگرا فرارسید. چاووش صهیب اذان گفت و مردم در میان اذان و اقامه گرد آمدند. عثمان بیرون آمد و با مردم نماز گزارد و بخشش ایشان را صد صد برافزود. مردمان شارسان‌ها را به گونه گروهی گسیل کرد. او نخستین کس بود که چنین کاری پیشه ساخت. آهنگ تخت سخنوری کرد و از همه مردم اندوهناک‌تر و پریشان‌تر بود. برای مردم سخن راند و ایشان را اندرز داد و مردم به وی روی آوردند و با او بیعت کردند.

برکناری مغیره از کوفه گماردن سعد بن ابی وقاص

در این سال به سفارش عمر، مغیره بن شعبه از فرمانداری کوفه برکنار شد و سعد بن ابی وقاص بر این شهر گماشته گشت. عمر پیش

۱. نماز دگر: عصر (در گویش مردم گناباد).

از درگذشت خود گفته بود: به جانشین پس از خود سفارش می‌کنم که سعد را به فرمانداری برگزیند زیرا نه از روی بدکاری و خیانت بود که من او را برکنار ساختم. او نخستین فرماندار بسود که عثمان رهسپار کرد. سعد یک سال و اندی کار کرد. برخی گویند: نه چنین بود بلکه عثمان همه کارگزاران را پایدار بداشت زیرا عمر چنین سفارش کرده بود. سپس در پایان یک سال، مغیره را برداشت و سعد را به‌جای او برگماشت. بر این پایه، فرمانداری سعد به سال ۲۵ / ۶۴۶ م آغاز می‌شود.

[پاره‌ای رویدادها]

در این سال عثمان با مردم حج گزارد. برخی گویند: عبدالرحمان بن عوف به فرمان عثمان رهبری حاجیان را به دست گرفت.

پیش‌تر یاد شد که برخی جهان‌گشایی‌ها به گفته برخی دانشوران به‌روزگار عثمان انجام یافت. یادِ ناسازگاری گفته‌های ایشان در این باره بگذشت.

هم در این سال عبدالرحمان بن کعب انصاری زندگی را بدرود گفت. وی از بدریان بود. او یکی از «شیون‌گران» در جنگ تبوک بود [که از این جنگ واپس کشیدند و سپس چندان گریستند که خداوند گناهان‌شان بیامرزد].

نیز در این سال سُرَاقَة بن مالک بن جعشم مدلجی درگذشت. برخی گویند: پس از این زندگی را بدرود گفت. او همان بود که پس از کوچیدن پیامبر (ص) خود را به وی رساند [که او را دستگیر کند و به قرشیان سپارد].

رویدادهای سال بیست و پنجم هجری (۶۴۶ میلادی)

ناسازگاری مردم اسکندریه

در این سال مردم اسکندریه از در ناسازگاری درآمدند و پیمان آشتی خود را شکستند.

داستان چنین بود که گشوده شدن اسکندریه بر دست مسلمانان، بر رومیان بسی گران آمد و چنین برآورد کردند که پس از بیرون شدن اسکندریه از فرمانروایان ایشان، دیگر نخواهند یارست در کشور خود پایداری کرد. از این رو، با رومیانی که در اسکندریه بودند، نامه نگاری کردند و ایشان را به شکستن پیمان آشتی خواندند و اسکندریان پذیرفتند. پس لشکری گشن از کنستانتین اوپل (قسطنطنیه) به سوی ایشان رهسپار گشت که فرماندهی آن را متویل اخته به دست داشت. سپاهیان در بندر اسکندریه لنگر انداختند. رومیانی که در این شهر بودند، با ایشان همدستان شدند. مقوقس با ایشان همسازی نکرد بلکه بر آشتی خود پایدار ماند. چون گزارش به عمرو بن عاص رسید، به سوی ایشان روانه گشت و ایشان به سوی او رهسپار شدند. دو سوی رزمنده باهم دیدار کردند و به پیکاری سخت برخاستند. رومیان شکست یافتند و مسلمانان در پی ایشان شتافتند تا ایشان را به درون اسکندریه راندند و در شهر به سختی

کشتارشان کردند. از این میان منویل اخته کشته شد. هنگامی که رومیان از اسکندریه بیرون آمده بودند، دارایی‌های مردم آن شارسان‌ها را (از همسازان و ناهمسازان خود) به زور گرفته بودند. چون مسلمانان بر آنان چیره شدند، مردمان آن شارسان‌ها که با رومیان به راه‌ناسازگاری رفته بودند، به نزد عمرو بن عاص آمدند و گفتند: رومیان ستوران و دام‌ها و دارایی‌های ما را گرفتند ولی ما بر فرمانبری از شما پایدار ماندیم و راه‌ناسازگاری نسپردیم. عمرو بن عاص پس از گرفتن گواه، آنچه را از دارایی‌های خود می‌شناختند، به ایشان برگرداند. آنگاه او برج و باروی اسکندریه را ویران کرد و آن را بی‌برج و بارو به جای هشت.

هم در این سال به سعد بن ابی‌وقاص گزارش رسید که مردم ری می‌خواهند پیمان «جنگت بس» را پایمال کنند و راه پیمان‌شکنی در پیش گیرند. او سپاه به نزد ایشان روانه کرد که ایشان را به راه راست بازآورد و با دیلمیان جنگید و بازگشت.

برکنار کردن سعد از کوفه برگماشتن ولید بن عقبه

در این سال عثمان بن عفان، سعد بن ابی‌وقاص را (به گفته برخی دانشوران) از کوفه برداشت و به جای وی ولید بن عقبه بن ابی‌معیط را برگماشت. نام ابومعیط، ابان بن ابی‌عمرو است و نام ابوعمر و ذکوان بن امیه بن عبد شمس. وی (ولید بن عقبه) برادر مادری عثمان بود. مادر این دو، آزوا دخت کَرِیز بود و مادر این یکی، بیضاء دختر عبدالمطلب.

انگیزه این کار چنین بود که سعد بن ابی‌وقاص از عبدالله بن مسعود از دارایی‌های گنج‌خانه وامی گرفت. چون ابن مسعود این دارایی بخواست، سعد نتوانست آن را بپردازد. گفت‌وگو میان ایشان بالا گرفت. سعد گفت: می‌بینم که از این کار جز گزند چیزی به دست نخواهد کرد؛ آیا نه تو پسر مسعود یا برده‌ای از هذیل هستی؟ گفت:

آری، پسر مسعودم و تو پسر حَمِیْنَه‌ای. هاشم بن عتبَة بن ابی‌وقاص در این انجمن حاضر بود. گفت: شما هردو از یاران پیامبر خداید (درو خدا بر او باد). اینک پیامبر به شما می‌نگرد. سعد که مردی تندخوی بود، دستان خود را به آسمان برداشت که خدای را بر عبدالله بخواند. سعد گفت: بار خدایا، ای پروردگار زمین و آسمان! ابن مسعود گفت: وای بر تو، نیک بگوی و نفرین مفرست. در این هنگام سعد گفت: به خدا سوگند که اگر نه پرهیزکاری از خدا بود، چنان تو را نفرین می‌کردم که از تو باز نگردد. عبدالله به زودی روی برگاشت و بیرون رفت. عبدالله از تنی چند یاری خواست که دارایی از وی بستاند و سعد از تنی چند یاری خواست که او را درنگ دهد. اینان از هم جدا شدند و همی بر یکدیگر نکوهش پیمودند. اینان سعد را سرزنش می‌کردند و آنان عبدالله را. این نخستین رویداد بود که در آن میان مردم کوفه کینه درگرفت و نخستین باری بود که دیو در میان کوفیان آشوب افکند. گزارش به عثمان رسید و او بر هر دو خشم گرفت. سعد را برداشت و عبدالله را پایدار بداشت و به جای سعد، ولید بن عقبه بن ابی‌معیط را برگماشت. او به نمایندگی از عمر فرمانروایی اعراب جزیره می‌داشت و عثمان بن عفان در جایگاهی پس از او بود. ولید به سان فرماندار به کوفه درآمد و پنج سال در این کار بپایید. مردم کوفه او را از همه بیش‌تر دوست می‌داشتند. چون به کوفه رسید، سعد به او گفت: آیا تو پس از ما زرنگ شدی یا ما پس از تو نابخرد گشتیم؟ ولید گفت: ای ابواسحاق، نوان میباش، هیچ‌یک از این دو پندار نبود بلکه این آیین جهاننداری است که بامداد هم‌آغوش گروهی است و شامگاه در کنار دسته‌ای. سعد گفت: می‌نگرم که شما امویان خلافت اسلامی را بدل به پادشاهی کرده‌اید! ابن مسعود به وی گفت: نمی‌دانم تو پس از ما نیکوکار شده‌ای یا مردم بدکار شده‌اند!

آشتی ارمنستان و آنربایجان

چون عثمان ولید را بر کوفه گماشت، عتبَة بن فرقد را از

فرمانداری آذربایجان برکنار ساخت. مردم آن پیمان آشتی خود را شکستند. ولید در سال ۲۵/۶۴۶ م بر سر ایشان لشکر کشید. فرماندهی پیشاهنگان او را عبدالله بن شُبَیْل احمسی به دست داشت. او بر مردمان موغان و ببر و طلیسان تازش برد و آنها را گشود و غنیمت و اسیران برگرفت. مردم شارسان‌های آذربایجان خواهان آشتی شدند. او بر پایه آشتی حدیقه با ایشان آشتی کرد که هشتصد هزار درم بود. همه این‌داری را گرفت. آنگاه لشکریان روانه کارزار کرد. سلیمان بن ربیع باهلی را با دوازده هزار مرد جنگی به نبرد مردم آذربایجان فرستاد. او در ژرفای ارمنستان فرو رفت و همی کشت و اسیر کرد و چپاولگری پیشه نهاد. آنگاه باستان پر به نزد ولید بازگشت. ولید پیروز و باستانی پر از غنیمت بساز آمد و راه خود را بر موصل بچرخاند. آنگاه به حدیثه رفت و در آن فرود آمد. در اینجا نامه عثمان به دست او رسید. در نامه گفته می‌شد: معاویه برای من گزارش فرستاده است که رومیان با سپاهیان انبوه آهنک کارزار با مسلمانان کرده‌اند. من بر آنم که برادران‌شان از مردم کوفه به یاری ایشان بشتابند. مردی نیرومند همراه هشت هزار یا نه هزار جنگاور از همان جایی که نامه‌ام به دستت می‌رسد، به یاری معاویه بن ابی‌سفیان گسیل کن. با درود و بدرود.

ولید در میان مردم برخاست و ایشان را آگاه ساخت و خواست که همراه سلیمان بن ربیع باهلی روانه گردند. هشت هزار مرد جنگی همراه او روانه شدند تا با مردم شام به سرزمین روم رفتند و بر آن تازش‌ها بردند. مردم، بسیاری داری‌ها به دست آوردند و دژهای بسیاری را گشودند.

برخی گویند: آنکه سلمان بن ربیع را به یاری حبیب بن مسلمه فرستاد، سعید بن العاص بود. انگیزه این کار چنین بود که عثمان برای معاویه بن ابی‌سفیان نامه نوشت و او را فرمود که حبیب بن مسلمه را به همراه مردم شام به جنگ در ارمنستان گسیل دارد. او حبیب را روانه ارمنستان کرد. وی به ارزروم (قالیقل) شد و آن را در میان گرفت و کار بر مردم آن سخت کرد. اینان خواستار امان یا

کوچ یا گزیت گشتند. بسیاری از ایشان به سرزمین روم کوچیدند و حبیب و همراهان او يك ماه در آنجا درنگ و ورزیدند. این شارسان را از آن رو «قالیقا» نامیدند که زن بطریق ارمیناکس را «قالی» نام بود و این زن بود که این شهر بنیاد نهاد. وی این شارسان را قالی‌قله (نیکو داشته قالی) خواند. عربان آن را عربی کردند و قالیقا گفتند.

آنگاه به وی گزارش رسید که بطریق ارمیناکس با هشتاد هزار مرد جنگی از رومیان آهنگک وی کرده‌اند. این همان سرزمین‌هایی است که اکنون به دست فرزندان سلطان قلعج ارسلان است و این شارسان‌ها را فرامی‌گیرد: ملطیه، سیواس، اقصرا، قونیه و سرزمین‌های پیرامون آن تا کنستانتین‌وپل. نام آن موریان است. حبیب گزارش داد. عثمان کس به نزد سعید بن العاص فرستاد و او را فرمود که به یاری حبیب بن مسلمه برخیزد. او سلمان بن ربیع را با شش هزار مرد جنگی به یاری حبیب گسیل کرد. حبیب بر آن شد که بر رومیان شبیخون زند. زنش ام عبدالله کلایی دختر یزید از این آهنگک آگاه شد. از شوهر پرسید: نویدگاه تو کجاست؟ گفت سرا- پرده‌های موریان. وی بر ایشان شبیخون زد و هرکه را با او پایداری ورزید، کشتار کرد. آنگاه به جای سرا پرده‌ها آمد و دید که زنش بیش از او بدانجا شتافته‌است. او نخستین زن عربی بود که برای وی سرا پرده‌ها برافراشتند. حبیب مرد و این زن را از خود به جای گذاشت. پس از وی ضحاک بن قیس با وی پیوند زناشویی بست و این زن برای او فرزندان آورد.

چون رومیان شکست یافتند، حبیب به ارزروم بازگشت و از آنجا روانه شد و در مر بالا فرود آمد. در اینجا بطریق خلاط به نزد وی آمد و امان‌نامه عیاض بن غنم را برای او آورد. او آن امان را استوار داشت. بطریق آنچه دارایی به گردن داشت، به نزد وی آورد. حبیب در خلاط فرود آمد. سپس از آنجا روانه شد و خداوند مکس که همان بسفرجان باشد، با او دیدار کرد و بر پایه واگذاردن کشورش با او پیمان بست. از آنجا روانه شد و به‌ازد شاط رفت. این همان روستایی

است که با رنگ سرخ آن رنگریزی می‌کنند. وی بر رود دبیل فرود آمد و سوارکاران را به سوی آن شارسان گسیل کرد و آن را در میان گرفت. مردم آن دژگزین گشتند. او کشکنجیری^۲ بر ایشان کار گذاشت و پرتابه‌ها به سوی ایشان افکند. مردم زینهار خواستند و او پذیرفت و لشکریان روانه جهان‌گشایی کرد. سواران او به ذات اللجم» («لگام گشایان») رسیدند. اینجا را از آن رو «لگام گشایان» خواندند که مسلمانان هنگام تاختن بر آن لگام‌های اسبان خود را برگرفتند و رومیان، پیش از اینکه ایشان بر بارگی‌ها لگام زنند، ایشان را درهم فشردند. سپس مسلمانان لگام بر اسبان خویش زدند و با رومیان جنگیدند و بر ایشان پیروز گشتند. لشکری نیز به «سراج طیر» («چراغ مرغ») و بَمَرَوَند گسیل کرد که بطریق آن بر پایه پرداخت باژ با او از در آشتی درآمد. نیز بطریق بسفرجان به نزدیک وی آمد و بر پایه واگذار کردن همه سرزمین‌های خود، با وی پیمان آشتی بست.

آنگاه به سیسحان رفت و با مردم آن جنگید و ایشان را شکست داد و بر دژهای ایشان چنگ انداخت. از آنجا رهسپار جرزان (خزران) گشت که فرستاده بطریق آن به نزد وی آمد و خواستار آشتی شد. پس به سوی تفلیس رفت و با مردم آن پیمان آشتی بست. این سرزمین از شارسان‌های جرزان است. در اینجا چندین دژ را همراه شهرهای پیرامون آن گشود. سلمان بن ربیع به اهلی رهسپار اران گشت و بیلقان را با آشتی بگشود و مردم را بر پاسداشته بودن خون‌ها و دارایی‌ها و بوستان‌های شهرشان زینهار داد و بر ایشان باژ و گزیت بست.

آنگاه سلمان بن ربیع به شارسان بَرَدَعَه شد و بر بُرْزُور لشکر زد. این خود رودی است که میان آن تا برذعه پیرامون یک فرسنگ راه است. مردم آن برای چندی با او پیکار کردند و او تازش‌ها بر روستا-

۲. کشکنجیر (Coshkanjir) كوشك + انجیر): سوراخ‌کننده كوشك؛ افزاری برای گشودن دژ؛ منجنیق.

های آن آورد و ماندگاراننش بر پایه آشتی بیلقان با او آشتی بستند و او به درون روستاها رفت. وی سوارکاران خود را گسیل کرد که روستاهای آن استان را گشودند. کردن بلاشجان را به اسلام خواند که با او جنگیدند و او بر ایشان چیره گشت و برخی را بر پرداخت گزیت پایدار داشت. گروهی دیگر که اندک بودند، صدقه پرداختند. لشکری برای گشودن شَمکُور گسیل کرد که این شهر باستانی را بگشود. این شهر پیوسته آبادان بود تا سناوردیان (سناوردیان، ساوردیان) آن را به ویرانی کشاندند. اینان مردمی بودند که چون یزید بن اسید از ارمنستان بازگشت، فراهم آمدند و کارشان بالا گرفت. دیرترها به سال ۸۵۵/۲۴۰ م بود که «بغا» آن را آباد و نو سازی کرد و آن را از روی نام خلیفه عباسی المتوکل علی الله، «متوکلیه» خواند.

سلمان روانه شد تا به دیدارگاه ارس و کر فرارسید و قبله را گشود و خداوندان سکر و جز آن با وی از در آشتی درآمدند بر این پایه که باژ پردازند. نیز پادشاه شروان و دیگر پادشاهان کوهستانها و مردان مسقط و شابران و شهر باب با وی پیمان آشتی بستند. این یکی، دیرتر در برابر اسلامیان به پایداری برخاست.

پیکار معاویه با رومیان

سپس معاویه به جنگ روم شد و به عموریه رسید و دید که دژهای میان انطاکیه تا طرسوس تهی است. در آنجا گروه‌های انبوهی از مردم شام و جزیره برگماشت تا از جنگ‌های خود بازگشت. آنگاه یزید بن حر عبسی را به جنگ صایفه گسیل کرد و او را فرمود که همچنان کند. چون بیرون آمد، همه دژها را تا انطاکیه با خاک هموار ساخت.

جنگ افریقیه

در این سال، عمرو بن عاص، عبدالله بن سعد بن ابی سرح را به پیرامون‌های افریقیه فرستاد که به فرمان عثمان به جهان‌گشایی روی

آورد. عبدالله از ارتش مصر بود. چون بدانجا روانه گشت، عمرو او را با سپاهیان یاری رساند. وی و جنگاورانش غنیمت‌ها به دست کردند. چون عبدالله بازگشت، برای عثمان نامه نوشت و از وی دستوری خواست که در افریقیه پیشروی کند. او دستوری داد.

یاد چند رویداد

در این سال عثمان، عبدالله بن عامر را به کابل فرستاد که از شارسان‌های سیستان است. به گفته برخی، او بدانجا رسید. کابل بزرگ‌تر از خراسان از کار برآمد. چنین بود تا معاویه درگذشت و مردم آن به پایداری برخاستند.

هم در این سال یزید بن معاویه بزاد.

نیز در این سال نخستین پیکار با شاپور پیش آمد. برخی گویند: این به سال ۶۴۷/۲۶ م رخ داد که یاد آن گذشت.

در این سال عثمان با مردم حج گزارد.

رویدادهای سال بیست و ششم هجری (۶۴۷ میلادی)

گسترش در بارگاه خدایی

در این سال عثمان فرمان داد که ستون‌ها و نشانه‌های بارگاه خدایی را نوسازی کنند. نیز در این سال عثمان مزگت حرام را افزایش داد و به آن گسترش بخشید. زمین‌ها و خانه‌های برخی کسان را خرید. برخی دیگر نفروختند که آن را بر سر ایشان ویران کرد و بهایان را در گنج‌خانه گذاشت. اینان بر سر عثمان فریاد کشیدند و او ایشان را به زندان افکند و به ایشان گفت: عمر با شما چنین کرد و بر سر او فریاد نکشیدید. عبدالله بن خالد بن اسید میانجی شد و با وی درباره‌ی ایشان سخن گفت و عثمان ایشان را آزاد ساخت.

[واژه تازه پدید]

آسید: به فتح همزه و کسر سین.

رویدادهای سال بیست و هفتم هجری (۶۴۸ میلادی)

فرمانداری عبدالله بن سعد بن ابی سرح بر مصر گشودن افریقیه

در این سال عمرو بن العاص از خراج مصر برکنار گشت و عبدالله بن سعد ابی سرح به جای او بر سر کار آمد. وی برادر شیرخوارگی عثمان بود. عبدالله و عمرو باهم به کشمکش پرداختند. عبدالله برای عثمان گزارش نوشت که: عمرو در گرفت باژ و ساو کوتاهی می کند. عمرو برای او نوشت: عبدالله در سامان دادن و پرداختن به کارهای رزمی کوتاهی می کند. عثمان عمرو بن عاص را برکنار کرد و او را به مدینه فراخواند و به جای او عبدالله را بر پادگان های مصر و دستگاه بازگیری آن برگماشت. عمرو خشمناک به مدینه بازگشت و بر عثمان درآمد و در این هنگام جبه ای برتن داشت که لایی آن آکنده از پنبه بود. عثمان از وی پرسید: در میان جبهات چیست؟ گفت: در میان آن عمرو است. عثمان گفت: می دانم که در میان آن عمرو است؛ این را نخواستم؛ خواستم بدانم آن را از پنبه آکنده اند یا از کز و جز آن^۱.

عبدالله از ارتشیان مصر بود. عثمان به سال ۶۴۶/۲۵ م وی را فرمان تاختن بر افریقیه داده بود. به وی گفته بود: اگر خداوند

۱. جامه ای را که لایی آن از کز (ابریشم) آکنده باشد، «کزآکنده» گویند.

پیروزی را ارزانی تو دارد، پنج يك از پنج يك آن [يك بيست و پنجم] بهره خودت باشد. عبدالله بن نافع بن عبدالقیس و عبدالله بن نافع بن حرث را فرماندهی سپاهیان بخشید و ایشان را گسیل آندلس کرد و فرمود که همراه عبدالله بن سعد بر سر خداوند افریقیه فرود آیند و آنگاه عبدالله بر سر کار خود ماندگار گردد. اینان بیرون آمدند تا سرزمین مصر را درنوشتند و خاک افریقیه را پی سپر خویش ساختند. ایشان بر سر سپاهی گشن بودند که مردان جنگی آن به ده هزار پیکارمند برمی آمدند. اینان از دلیرمردان ارتش اسلام بودند. مردم آن بر پایه پرداخت اندازه‌ای دارایی با ایشان آشتی کردند. مسلمانان در پی رفتن به افریقیه و ژرف پیمایی در درون آن بر نیامدند زیرا شمار مردمان آن انبوه بود.

آنگاه چون عبدالله بن سعد بر سر کار آمد، پیک و پیام به نزد عثمان فرستاد و از او دستوری خواست که به جنگ در درون افریقیه پردازد و لشکریانی انبوه برای این کار گرد آورد و آن را بگشاید. عثمان با آن دسته از یاران پیامبر که در نزد وی بودند، به رایزنی پرداخت. بیش ترشان رای دادند که چنین کند. او از مدینه سپاهیان به نزد عبدالله گسیل کرد که در میان ایشان گروهی از مهتران یاران پیامبر مانند عبدالله بن عباس و جز او بودند. عبدالله بن سعد ایشان را به افریقیه برد. چون به برقه رسیدند، عقبه بن نافع و مسلمانان همراهش که در آنجا بودند، با ایشان دیدار کردند و ایشان را پذیره گشتند. مسلمانان روانه طرابلس باختر شدند و رومیانی را که در آنجا بودند، چپاول کردند. او رهسپار افریقیه شد و لشکریان به هر کران گسیل داشت. ایشان را پادشاهی به نام جرجیر بود و فرمانرو پادشاهی او از طرابلس تا طنجه را فرامی گرفت. هر اقلیوس پادشاه روم او را بر افریقیه گماشته بود و او همه ساله با خود را به دربار پادشاه روم روانه می ساخت. چون گزارش کار مسلمانان به او رسید، خود را آماده کارزار ساخت و سپاهیان و مردم شارسانها را گسرد آورد. شمار لشکریان او به يك صد و بیست هزار سواره برآمد. وی را با مسلمانان در جایی دیدار افتاد که تا شهر سبیطله يك شبانه روز

راه داشت. این شهر در آن هنگام پای تخت بود. در آنجا ماندگار گشتند و همه روز به جنگ برخاستند. عبدالله بن سعد با وی به نامه نگاری پرداخت و او را به اسلام یا پرداخت گزیت خواند. او سر بر تافت و هیچ یک از این دو را نپذیرفت.

گزارش مسلمانان از عثمان و ابریده گشت. از این رو، او عبدالله بن زبیر بن عوام را با گروهی در پی ایشان روانه ساخت تا گزارش های ایشان را برای وی بیاورد. او شتابان و کوشا رهسپار گشت و به ایشان رسید و با ایشان ماندگار گشت. چون او فرارسید، بانگ و فریاد و تکبیر مسلمانان به آسمان برآمد. جرجیر پرسید که چه پیش آمده است. به وی گفته شد که نیروهای کمکی برای مسلمانان فرارسیده اند. مرد به دست و پای بمرد. عبدالله بن زبیر دید که مسلمانان همه روز از پگاه تا نیمروز پیکار می کنند و چون بانگ نماز نیروزی بلند می شود، هر سپاهی رو به خرگاه های خود می آورد. پیکار فردا را نگریست و عبدالله بن ابی سرح را با ایشان ندید. از او پرسید. گفته شد: آوازدهنده ای از سوی جرجیر آواز داده است که: هر کس عبدالله بن سعد بن ابی سرح را بکشد، او را صد هزار دینار بخشم و دختر زیبای پری پیکر خود را به زنی به وی دهم. از این رو عبدالله را هراس در دل افتاده است. پسر زبیر به نزد عبدالله آمد و او را فرمود که آوازدهنده ای را فرماید که آواز دهد: هر که سر جرجیر را برای من بیاورد، او را صد هزار دینار بخشم و دختر ماهروی سیمین بر پادشاه را به زنی به وی دهم و او را پادشاه این کشور سازم. عبدالله چنان کرد. از آن پس جرجیر بیش از عبدالله ترسان گشت.

آنگاه عبدالله بن زبیر به عبدالله بن سعد گفت: کار ما با این مردم به درازا می کشد زیرا اینان را پیای پیروهای کمکی فرامی رسند، اینان بر زبر خاک خود می جنگند ولی ما از مسلمانان و سرزمین های ایشان و ابریده ایم. من بر آنم که فردا چنین پیکار کنیم: گروهی شایسته از پهلوانان مسلمان را در چادرهای شان در آمادگی سراسری رزمی نگاه داریم و خود با رومیان از در چالش درآیم تا ایشان خسته

شوند و به ستوه آیند. چون به چادرهای خود بازگردند و مسلمانان به سراپرده‌های خود باز آیند، آن سپاه‌یانی از مسلمانان که در چادرها آرمیده‌اند و نجنگیده‌اند و آسوده‌اند، به ناگاه بیرون آیند و یکباره بر سپاه رومیان تازند شاید که خدا ایشان را پیروز گرداند. او گروهی از مهتران یاران پیامبر خدا (ص) را فراخواند و با ایشان به رایزنی اندر نشست و ایشان این فریاد^۲ را پسندیدند.

چون فردا فرارسید، عبدالله چنان کرد که بر آن همداستان گشته بودند. او دلیران سپاه اسلام را در چادرهایشان فرو گذاشت و اسبان ایشان را زین و لگام کرده، بر در چادرهایشان گذاشت. بازماندگان فرارفتند و با رومیان به نبرد پرداختند و جنگی هرچه دشوارتر به راه انداختند. این کار تا نیمروز به درازا کشید. چون چاووش بانگ نماز نیمروزی سر داد، رومیان به هنجار همه روزه آهنگ بازگشت کردند ولی پسر زبیر ایشان را درنگ نداد بلکه بر پیکار پافشاری ورزید چندان که آنان خسته گشتند و به ستوه آمدند. آنگاه وی و مسلمانان به جایگاه خویش فراز آمدند. هر یک از دو سوی رزمنده جنگ افزار فرو هشتند و سر بر بالین آسایش گذاشتند. در این هنگام، عبدالله بن زبیر پهلوانان آسوده سپاهیان اسلام را برگرفت و آهنگ رومیان کرد. رومیان به خود نیامده بودند که مسلمانان با ایشان درآمیختند و به سان یک پیکر یگانه بر ایشان تاختند و تکبیر همی گفتند. رومیان نتوانستند جامه رزم بپوشند و مسلمانان ایشان را فرو گرفتند و جرجیر کشته شد. پسر زبیر او را از پای درآورد. رومیان شکست یافتند و به سختی کشتار شدند و دختر پادشاه جرجیر به اسیری افتاد. عبدالله بن سعد به جنگ با شهر برخاست و آن را در میان گرفت و گشود و در آن چندان دارایی یافت که در جایی دیگر نیافته بود. بهره سواره سه هزار دینار شد و بهره پیاده هزار دینار. چون عبدالله سبیطله را گشود، سپاهیان خود را به سراسر آن شارسان‌ها گسیل کرد که به قفصه رسیدند و غنیمت و اسیر بسیار

۲. فریاد: طرح، نقشه، توطئه

گرفتند. سپاهی را به دژ «اجم» گسیل داشت که مردم آن سرزمین‌ها در آن دژگزين گشته بودند. آن‌را در میان گرفت و با زینهار بگشود. مردم افریقيه بر پایه پرداخت دو هزار هزار و پانصد هزار (دو میلیون و پانصد هزار) دینار با او پیمان آشتی بستند. عبدالله بن زبیر بر دختر پادشاه چنگ انداخت و او را به سان مزدگانی پیروزی به نزد عثمان روانه ساخت. برخی گویند: دختر پادشاه به دست مردی از انصار افتاد که او را سوار بر اشتهری کرد و برای وی آواز همی خواند و همی سرود:

يَا ابْنَةَ جُرْجِيرٍ تَمَشِّي عُقْبَتِكَ إِنَّ عَلَيْكَ بِالْحِجَازِ رَبَّتِكَ
لَتَحْمِلَنَّ مِنْ قَبَائِرِ قُرَيْبِكَ

یعنی: ای دختر جرجیر، هنگام سروری تو به پایان آمد که بر تو در حجاز خاتونی بگماریم. بی‌گمان روپوشی در بر خواهی کرد که نشانه خویشاوندی تو باشد.

سپس عبدالله بن سعد از افریقيه به مصر بازگشت. ماندگاری او در افریقيه يك سال و سه ماه بود. مسلمانان جز سه تن از دست‌ندادند. از ایشان ابو ذویب هذلی کشته شد که او را در همانجا به خاک سپردند. پنج يك افریقيه را به مدینه فرستادند که مروان بن حکم به پانصد هزار دینار خرید ولی عثمان بهای آن را به وی بخشید. این از آن کارها بود که مسلمانان بر عثمان خرده گرفتند و بسی بزرگ شمردند.^۳

این بهترین سخنی است که درباره پنج يك افریقيه گفته شده است چه برخی از مردمان می‌گویند: عثمان پنج يك افریقيه را به عبدالله

۳. بدین‌گونه، همه دارایی‌های چپاول‌شده از مردم افریقيه به ۲،۵۰۰،۰۰۰ دینار (۱۱۳۷۵ کیلوگرم زر) برمی‌آید. این، يك از میلیون از چپاولگری‌ها به روزگار «جهان‌گشایی‌ها» بود که سرازیر شکمبه‌های سوسمارخوارانی مانند مروان بن حکم تازی می‌گردید و برای ۵۰۰ سال به درازا کشید. از این روست که دانشوران می‌گویند: بر اثر ترکنازی‌های تازیان چپاولگر، نیروهای تولیدی به سختی به کاهیدگی و سستی و ناتوانی گراییدند و این خود به ویرانی سراسری و جاودانه قاره‌های آسیا و افریقا انجامید. پس يك بار دیگر بخش‌های پیشین و پسین این کتاب را بخوانید.

بن سعید بخشید. برخی گویند: آن را ارزانی مروان بن حکم داشت. از اینجا روشن می‌شود که او پنج‌یک نخستین تازش بر افریقیه را به عبدالله داد و پنج‌یک همه دارایی‌های چپاول گشته در دومین تازش به سراسر افریقیه را به مروان بخشید. و خدا دانای‌تر است.

پیمان‌شکنی افریقیه و گشودن دوباره آن

هراکلیوس پادشاه کنستانتین‌اوپل (قسطنطنیه) چنان بود که همه پادشاهان ترسایان به وی باژ و ساو می‌پرداختند. اینان از مصر و افریقیه و آندلس و جز آن می‌بودند. چون مردم افریقیه با عبدالله بن سعد پیمان‌آشتی بستند، هراکلیوس به سوی این شارسان بطریقی فرستاد و او را فرمود که از مردم آن به اندازه‌ای که مسلمانان گرفته‌اند، باژ بستاند. این بطریق در قرطاجنه (کارتاژ) فرود آمد و مردم افریقیه را گرد آورد و آنچه را پادشاه فرموده بود، به ایشان گزارش داد. ایشان سر برتافتند و گفتند: آنچه را باید از ما گرفته می‌شد، پرداخته‌ایم و او را می‌سزد که راه آسان‌گیری با ما در پیش گیرد زیرا مسلمانان از ما گزیت می‌گیرند. پس از کشته‌شدن جرجیر، مردی دیگر از رومیان فرماندار افریقیه گشته بود. بطریق پس از آشوب‌های بسیار او را راند. او به‌شام آمد و در اینجا معاویه بن ابی-سفیان فرمان می‌راند که پس از کشته شدن علی بن ابی‌طالب، کار بر او آرام گرفته بود. او افریقیه را بسرای معاویه ستود و از وی خواست که لشکری همراه وی روانه افریقیه سازد. معاویه بن ابی-سفیان سپاهی به سرکردگی معاویه بن حُدیج سکونی گسیل کرد. چون این سپاهیان به اسکندریه رسیدند، پادشاه روم درگذشت و ابن حدیج رهسپار شد و به افریقیه رسید که مانند آتشفشان می‌خروشید. لشکری گشن همراه او بود. وی در قمونیه فرود آمد و بطریق سی-هزار مرد جنگی به رزم او گسیل کرد. چون معاویه گزارش آمدن ایشان را شنید، سپاهی از مسلمانان را به پیکار ایشان فرستاد که با آنان به رزم درایستادند. رومیان شکست یافتند و او در روین

جلولاء را در میان گرفت ولی گشودن آن را نیارست. دژ فروریخت و مسلمانان آن را به چنگ آوردند و آنچه را در آن بود، به غنیمت گرفتند. معاویه به هر کران سپاهیان فرستاد و مردم آرام شدند و فرمانبردار او گشتند. او به مصر بازآمد.

[واژه تازه پدید]

حُدَیج: به ضم حاء و فتح دال که هر دو بی نقطه اند و در پایان آن جیم است.

آنگاه مردم افریقیه همواره فرمانبردارترین و شنواترین مردم شارسان‌ها تا روزگار هشام بن عبدالملک بودند تا اینکه عراقیان به درون ایشان راه یافتند و ایشان را برآغالیدند و ایشان چوب فرمانبری را شکافتند. عراقیان تا امروز در میان ایشان پراکندگی افکندند. مردم افریقیه می‌گفتند: به انگیزه بزهکاری‌هایی که فرمانداران می‌کنند، ما نافرمانی پیشوایان دینی خود نمی‌کنیم. عراقیان به مردم گفتند: فرمانداران به فرمان پیشوایان بزهکاری می‌کنند. افریقیان گفتند: باشد تا به ایشان گزارش دهیم. میسره همراه بیست و چند مرد بیرون رفت و همگی بر هشام درآمدند ولی به ایشان دستوری داده نشد که با وی دیدار کنند. ایشان بر «ابرش» درآمدند و گفتند: به سرور خداگرایان برسان که فرماندار ما، ما را با سپاهیان به جنگ بیرون می‌برد و چون ما غنیمت به چنگ می‌آوریم، آن را در میان سپاهیان خود بخش می‌کند و می‌گوید: این‌گونه پیکار کردن در راه خدا ناپ‌تر است. چون شهری را در میان می‌گیرد، ما را به پیش می‌راند و می‌گوید: این کار، مایه افزایش پاداش‌خدایی می‌گردد. مانند ما برادران او را بس می‌کنند. آنگاه ایشان بر دام‌های ما تازش آوردند و شکم‌های ایشان را دریدند تا پوستین سپید برای سرور خداگرایان به دست آورند. هزار گوسپند می‌کشند تا يك پوست پیدا کنند. آنگاه ما را چنین شکنجه کردند که هر زیبارویی را از دختران ما به زور برگرفتند و بردند. گفتیم: این‌را در «نبشته»

یا «شیوه» ندیده‌ایم؛ باری ما مسلمانیم. به ما پاسخ بگوی که آیا این همه بزهکاری با آگاهی سرور خداگرایان می‌شود یا نه. ماندن ایشان به درازا کشید و هزینه‌های‌شان به پایان آمد. از این رو نام‌های خود را نوشتند و به وزیران او دادند و گفتند: اگر سرور خداگرایان از ما پرسید، به او گزارش دهید. آنگاه به افریقیه بازگشتند و بر کار- گزار هشام بیرون آمدند و او را کشتند و بر افریقیه چنگ انداختند. گزارش به هشام رسید. او از آن چند کس پرسید و نام‌های ایشان را شناخت و اینک دید که اینان همین کسانی‌اند که چنین کرده‌اند.

تازش بر آندلس

چون افریقیه گشوده گشت، عثمان به عبدالله بن نافع بن حصین و عبدالله بن نافع بن عبدالقیس فرمود که روانه آندلس گردند. این دو از راه دریا به آن سامان رسیدند. عثمان برای همراهان ایشان نوشت: اما بعد، همانا کنستانتین اوپل را از سوی آندلس می‌توان گرفت.

اینان با بربریان بیرون آمدند. خداوند پیروزی را ارزانی مسلمانان داشت و به اندازه افریقیه بر ایشان برافزود. چون عثمان عبدالله بن سعد را از فرمانرانی بر افریقیه برکنار کرد، جای او را به عبدالله بن نافع بن عبدالقیس واگذاشت که بر آن فرمان راند. عبدالله به مصر بازآمد و دارایی‌های انبوهی را که در نزد وی انباشته شده بود، برای عثمان گسیل کرد. يك روز عمرو بن العاص بر عثمان بن عفان درآمد. عثمان به وی گفت: ای عمرو، آیا می‌دانی که آن اشتران پس از تو به شیر آمدند؟ عمرو گفت: کره‌های‌شان همه نابود گشتند.

یاد چند رویداد

در این سال عثمان با مردم حج گزارد.

هم در این سال برای دومین بار استخر بر دست عثمان بن ابی-

العاص گشوده شد.

در این سال معاویه بن ابی سفیان به جنگ قنسرین رفت.

نیز در این سال ابو ذویب هنلی سخنسرا که از افریقیه بازمی-
گشت، در مصر درگذشت. برخی گویند: بلکه در راه مکه در بیابان
مرد. برخی گویند: در سرزمین روم جان سپرد. همگی درگذشت او را
به روزگار عثمان یاد کرده‌اند.
هم در این سال ابو رمثه بلوی در افریقا درگذشت. او از یاران
پیامبر بود.

نیز در این سال حفصه دختر عمر بن خطاب، همسر پیامبر (ص)
درگذشت. برخی گویند: به سال ۴۱/۶۶۱ م یا ۴۵/۶۶۵ م درگذشت.

رویدادهای سال بیست و هشتم هجری (۶۴۹ میلادی)

گشوده شدن قبرس

گویند: به سال ۲۸/۶۴۹م گشودن قبرس بر دست معاویه رخ نمود. برخی گویند: به سال ۲۹/۶۵۰م یا ۳۳/۶۵۳م بود. برخی گویند: همانا به سال ۳۳/۶۵۳م بر آن تاختند زیرا مردم آن پیمان-شکنی کردند (که این را یاد خواهیم کرد) و از این رو مسلمانان بر آن تاختن آوردند. معاویه در این سال همراه گروهی از یاران پیامبر از آن میان ابوذر غفاری و عباده بن صامت (همراه زنش ام حرام) و ابوالدرداء و شداد بن اوس، به آهنگ تاختن بر این پهنه بیرون آمد. معاویه بن ابی سفیان پیوسته بر عمر بن خطاب فشار می آورد که به وی دستوری دهد که دریا را درنوردد و از حمص بر رومیان تازد. معاویه به وی گفته بود: مردم در هر یک از روستاهای حمص، زوزه سگان و بانگ خروس های رومیان را می شنوند. عمر برای عمرو بن عاص نوشته بود: دریا را برای من بستای. عمرو بن العاص برای وی نبشته بود: من آفریده ای سترگ دیدم که مردمی اندک بر آن سوار می شوند. جز آسمان و آب چیزی در کار نیست. اگر از پوشش فرو-ایستند، دلها را بترکاند و اگر به پیش رود، خردها را آسیمه سازد. در آنجا یقین به کاهش می گراید و گمان مندی به افزایش. کشتی سواران کرمی بر فراز چوبی را می مانند که اگر بچرخد، ایشان را به آب خفه سازد و اگر برهد، چشمان را خیره کند. عمر پس از

خواندن این نامه، برای معاویه نوشته بود: سوگند به آنکه محمد (ص) را به راستی و درستی برانگیخت، هرگز هیچ مسلمانی را بر آن سوار نخواهم کرد. به من گزارش رسیده است که دریای شام (سپیدمیانه: مدیترانه) بیشترین پهنه از روی زمین را در بر دارد و هر شبانه‌روز از خدا دستوری می‌خواهد که زمین را فرو پوشاند. چه‌گونه توانم سپاهیان اسلام را بر چنین خدانشناسی سوار کرد! سوگند به خدا که يك مسلمان از همه آنچه در سرزمین روم است، به نزدیک من دوست‌داشته‌تر است. مبادا خود را گرفتار من سازی که خود به یاد داری بر سر علاء بن حضرمی چه آوردم.

پادشاه روم جنگ را فروهشت و خود را به عمر نزدیک ساخت و برای وی نامه نوشت. ام کلثوم دخت گرامی سرور خداگرایان علی بن ابی طالب علیه‌السلام، که همسر عمر بود، اندازه‌ای مایه خوش بوی با چیزهایی که بانوان را به کار آید، به نزد شاهبانوی روم روانه ساخت. شاهبانو، در برابر، ارمغانی برای ام کلثوم فرستاد که در آن گردن‌بندی گرانبها بود. چون پیک بازگشت، عمر آنچه را در دست وی بود، از او ستاند و بانگ درداد کسه: نماز همگانی است! مردم گرد آمدند و عمر به ایشان گزارش داد که همسرش چه کرده است و چه دریافت داشته. گویندگان گفتند: گردن‌بند، ام کلثوم را می‌شاید که وی از این سوی ارمغانی روانه ساخته است. نیز شاهبانو زینهاری نیست که یا توسازشی کرده باشد. دیگران گفتند: شاید ما نیز ارمغانی روانه می‌ساختیم تا بهتری به دست آوریم. عمر گفت: ولی فرستاده، فرستاده مسلمانان است و پیک پیک ایشان. مسلمانان بودند که ام کلثوم را در دید شاهبانو بزرگ فرامودند. او فرمود که گردن‌بند را به گنج‌خانه بردند. به ام کلثوم نیز هزینه وی را پرداخت.

چون روزگار عثمان فرارسید، معاویه بن ابی سفیان بارها برای وی نامه نگاشت و از وی دستوری خواست که به دریا زند و به جنگ رومیان تازد. عثمان به وی دیر پاسخ گفت و نوشت: کسان را گزینش نکن و در میان ایشان پشک نیفکن^۱. ایشان را آزاد بگذار تا هر کس

۱. پشک (Peshk) : قرعه.

به دلخواه جنگ را برگزیند، او را سوار کنی و یاری رسانی. او چنین کرد و عبدالله بن قیس جاسی هم پیمان بنی فزاره را به فرمانروایی (یا فرماندهی) برگزید. مسلمانان به قبرس روانه شدند و عبدالله بن سعد از مصر بدانجا رهسپار گشت. بر سر آن فراهم آمدند و مردم آن بر پایه پرداخت گزیتی برابر با هفت هزار دینار در سال (که مانند آن را به رومیان می‌پرداختند)، با ایشان پیمان آشتی بستند. مسلمانان ایشان را از آن باز ندارند و پاسدار ایشان در برابر هر کس که از فراسوی آن آهنگشان کند، نباشند. بر ایشان است که مسلمانان را از روانه شدن دشمنان رومی‌شان آگاه سازند و روانه شدن مسلمانان به سوی دشمنان از میان سرزمین ایشان باشد.

جُبَیر بن نُفَیر گوید: چون قبرس گشوده گشت و اسیران از آن گرفته شدند، به ابوالدرداء نگریستم و او را گریان یافتیم. به وی گفتم: چرا در روزی که خداوند اسلام و اسلامیان را شکوه و فیروزی بخشیده است، گریه می‌کنی. گوید: او دستی بر شانه من زد و گفت: چه خوارند مردمان بر خدا هنگامی که فرمان وی را فروهند! اینان که مردمانی پیروزبخت و پرشکوه بودند و پادشاهی استواری داشتند، چون فرمان خدا را زیر پا گذاشتند، به سرنوشتی که می‌بینی دچار گشتند. خدا اسیری را بر ایشان گماشت و چون خدا مردمی را گرفتار اسیری سازد، امید از ایشان گسسته باشد.

در این جنگ ام حرام انصاری دختر ملحان درگذشت. استرش او را در آبخست^۲ قبرس بر زمین افکند که گردنش بشکست و او از گزند آن درگذشت. این رویداد، مایه راست آمدن گزارشی گشت که پیامبر (ص) به وی داد و فرمود: نخستین کس باشی که در جنگ دریا از میان روی.

۲. آبخست: جزیره، فرهنگستان زبان ایرانی واژه «آبکند» را پیشنهاد کرده است که آن هم همین بافت را دارد.

عبدالله بن قیس جاسی بسر فراز دریا مانند و پنجاه تازش زمستانی و تابستانی در خشکی و دریا سامان داد. هیچ کس به آب خفه نشد و گرفتار بدبختی نگشت. او خدا را برای سپاهیان خود می خواند که ایشان را تندرست بدارد. خدا قراخوان او را پذیرفت. چون خدا خواست که بر پیکر وی آسیب رساند، او به سان پیشاهنگان با زورقی بیرون رفت و به بندری در سرزمین روم رسید که در آن بینوایانی گدایی می کردند. بر ایشان بخشش کرد. زنی از ایشان به روستای خود بازگشت و به مردان گفت: اینک عبدالله بن قیس در بندر است. آنان به سوی او شتافتند و بر او تاختند و پس از آنکه با ایشان پیکاری سخت کرد، او را کشتند. او به تنهایی کشته شد و ناخدا رهایی یافت و به نزد کسان خود آمد و ایشان را آگاه ساخت. ایشان آمدند و در آن بندر لنگر انداختند. سرپرست ایشان سفیان بن عوف ازدی بود. او بیرون رفت و به پیکار با ایشان شتافت و سرانجام به ستوه آمد و به دشنام دادن یاران خود پرداخت. کنیزک عبدالله بن قیس گفت: او به هنگام نبرد چنین کاری نمی کرد. سفیان پرسید: چه می گفت؟ دختر گفت: «گرما گرم دشواری ها شوید که پس از آن گشایش است». او دخترک را وادار به گفته اش کرد. آن روز کسانی از میان مسلمانان کشته شدند. دیرترها به آن زن گفته شد: او را چه گونه یافتی؟ گفت: به سان بازرگان بود ولی چون از او خواهش کردم، به سان پادشاهان بر من بخشش کرد و من او را با این ویژگی شناختم.

[برخی رویدادها]

در این سال حبیب بن مسلمه بسر آن بخش از کشور سوریه که پیوست روم بود، تازش آورد.

هم در این سال عثمان با نایله دختر فرافصه پیوند زناشویی بست. این زن ترسا بود ولی پیش از آنکه عثمان بر وی درآید، اسلام آورد.

عثمان در این سال زوراء را پایه گذارد. در این سال عثمان با

مردم حج گزارد.

[واژه تازه‌پدید]

حَرَام: با حاء و رای بی نقطه.

جَاسِي: با جیم و سین بی نقطه.

فَرَايِصَه: به فتح فاء است، مگر فرافصة بن احوص کلبی که نایله

همسر عثمان دختر اوست.^۳

۳. گفتاری آشفته است. درست آن است که در تاج العروس آمده است: هرچه در عربی فرافصه است با فای مضموم است بهجز فرافصة بن احوص کلبی که با فای مفتوح است.

رویدادهای سال بیست و نهم هجری (۶۵۰ میلادی)

برکنار کردن ابوموسی اشعری از فرمانداری بصره گماشتن عبدالله بن عامر به فرمانداری آن

گویند: در این سال عثمان ابوموسی اشعری را از فرمانداری بصره برکنار کرد و عبدالله بن عامر بن کریز بن ربیعۃ بن عبدشمس را به جای او برنشاند. این مرد پسردایی عثمان بود. برخی گویند: این کار سه سال پس از خلیفگی عثمان بود.

انگیزه برکناری اش این بود که مردم ایذج و کردان در سال سوم خلیفگی عثمان روی از اسلام برگاشتند و ناباور شدند. ابوموسی در میان مردم آواز داد و ایشان را به پیکار برانگیخت. مردم همداستان شدند که پیاده به پیکار شوند. او پیشتر از کسانی یاد کرده بود که پیکار پیاده را می پسندند. از این رو برخی سوار شدند و برخی پیاده به راه افتادند و سرانجام به پیادگی سازش کردند. برخی دیگر گفتند: شتاب نمی کنیم بلکه می مانیم تا ببینیم او چه می کند. اگر گفتارش با کردارش راست آمد، چنان می کنیم که او کرده باشد.

چون بیرون آمد، بار و بنه خود را سوار بر چهل استر از کاخش بیرون آورد. مردم لگام ستور او را گرفتند و گفتند: ما را بر پاره ای از این جانداران افزون آمده سوارکن و مانند ما به پیاده روی گرای. او تازیانه بر ایشان زد. مردم ستور او را رها کردند که روانه شد. به نزد عثمان آمدند و برکناری او را خواستار شدند و گفتند: نه همه

آنچه را می‌دانیم، خواستار پرسش تو از آنیم. دیگری را به جای او بر ما گمار. گفت: که را می‌پسندید؟ گفتند: غیلان بن خرشه را. هر کسی می‌تواند جایگزین این برده‌ای باشد که زمین ما را سراسر بخورد! آیا در میان شما هیچ پستی نیست که بخواهید او را برافرازید؟ آیا بینوایی نیست که بخواهید او را به نوایی رسانید؟ ای قرشیان، تا کی این پیر گفتار اشعری این سرزمین را بچرد؟ عثمان را از کار آن سامان آگاه شد و ابوموسی را برداشت و عبدالله بن عامر بن کریز را برگماشت. چون ابوموسی گزارش این کار شنید، گفت: پسرکی بر سر شما آید که بسیار به این سوی و آن سوی تازد و به هر سوراخی سری زند؛ نیاکان مادری (مادر بزرگان) و عمه‌ها و خاله‌های او گرامی‌اند و دو سپاه به زیر فرمان وی آیند. عبدالله بن عامر در این هنگام [که فرماندار نیمی از عراق شد]، بیست و پنج سال داشت. او به فرماندهی سپاه ابوموسی اشعری و سپاه عثمان بن ابی‌المعاص ثقفی از عمان و بحرین رسید.

عثمان بر خراسان عمیر بن عثمان بن سعد را گماشت و بر سیستان عبدالله بن عمیر لیشی از قبیلۀ ثعلبه را. وی تازش آورد و تا کابل پیش راند. عمیر بن عثمان پیشروی کرد و خود را به فرغانه رساند. هیچ شارسانی به‌جای نگذاشت جز که آن را نوسازی کرد. به مکران، عبیدالله بن معمر را رهسپار کرد که تا کرانه رود به پیش رفت. به کرمان، عبدالرحمان بن عبیس را فرستاد و به اهواز و فارس تنی چند از دیگر کسان را. آنگاه عبدالله بن عمیر را برکنار ساخت و عبدالله بن عامر را برای یک سال برگماشت و سپس او را برداشت. نیز عاصم بن عمرو را بر سر کار آورد و عبد الرحمان بن عبیس را برکنار کرد. عدی بن سهیل بن عدی را بازگرداند و عبیدالله بن معمر را از اینجا برداشت و به فارس فرستاد و به‌جای وی عمیر بن عثمان را برنشاند. بر خراسان امیر بن احمر یَشْکُری را گماشت. در سال چهار، عَمْران بن فُضَیل برجمی را به فرمانداری سیستان فرستاد. عاصم بن عمرو در کرمان درگذشت.

[واژه تازه پدید]

عُبَیْس: به ضم عین بی نقطه و فتح بای تک نقطه‌ای و سپس یای دو نقطه‌ای در زیر که در پایان آن سین بی نقطه است.
 اُمَیْر: به ضم همزه و در پایان آن رای است.
 کُرَیْز بن ربیعہ: به ضم کاف و فتح راء.

پیمان شکنی مردم پارس

آنگاه مردم پارس برشوریدند و پیمان خود را با عبیدالله بن معمر شکستند. او به سوی ایشان رهسپار شد و دو سپاه بر دروازه استخر دیدار کردند. عبیدالله کشته شد و مسلمانان شکست خوردند. گزارش را به عبدالله بن عامر دادند. او مردم بصره را به پیکار برشوراند و با ایشان روانه فارس گشت. بر بال چپ او مَعْقِل بن یسار فرماندهی می‌کرد، بر بال راستش ابو برزّه اسلمی و بر سوارگان عمران بن حصین. همه اینان از یاران پیامبر (ص) شمرده می‌شدند. جنگ به سختی گرایید و ایرانیان شکست یافتند و کشتاری سترگ از ایشان به راه افتاد و استخر به زور شمشیر گشوده گشت. او به دارا برگرد شد که مردم آن پیمان آشتی خود را شکسته بودند. آن را گشود و روانه شهر گور شد که همان اردشیر خره است. مردم استخر دیگر باره پیمان شکنی کردند. او بازنگشت و پیشروی به سوی شهر گور را دنبال کرد و آن را در میان گرفت. هَرِم بن حَیَّان از پیش آن را در میان داشت. مسلمانان زمان به زمان آن را در میان می‌گرفتند و سپس از گرد آن می‌پراگندند و به استخر می‌آمدند و می‌جنگیدند و پهنه‌هایی را که برشوریده بودند، سرکوب می‌کردند. چون ابن عامر بر آن فرود آمد، آن را بگشود.

انگیزه گشودن آن چنین بود که یکی از مسلمانان شبی به نماز برخاسته بود و در کنارش انبانی بود که نان و گوشتی در آن جای داشت. سگی آمد و آن را برداشت و دوید و از رهگذری پنهانی به درون شهر شد. مسلمانان آن راهرو زیرزمینی را تا شهر دنبال

کردند و به درون آن رفتند و آن را به زور شمشیر گشودند. چون عبدالله بن عامر از آن پرداخت، به استخر بازگشت و آن را در میان گرفت و پیکاری سخت بر سر آن به راه انداخت و سرانجام آن را به زور گشود. بر شهر کشکنجیر بستند و پرتابه‌ها به سوی آن افکندند و دسته‌های انبوهی از ایرانیان را کشتار کردند و کسان خاندان‌های بزرگ و سران اسواران را که بدن پناه آورده بودند، نابود کردند و بدین سان بود که توانستند آن را بگشایند. بسرخ گویند: چون مردم استخر پیمان‌شکنی کردند، عبدالله بن عامر پیش از رسیدن به گور، به آنجا برگشت و آن را به زور گشود و سپس به گور آمد و از آنجا رهسپار دارا بگرد شد و آن را نیز که پیمان‌شکنی کرده بود، فروگرفت. مردم پارس را چنان سرکوب کرد که همواره از گزند آن خوار می‌زیستند. پس گزارش را برای عثمان فرستاد. عثمان به وی نوشت که هرم بن حیان یشکری و هرم بن حیان عبدی و خَرِیْت بن راشد و مَنجَاب بن راشد و تَرَجْمَان هُجیمی را بر سرزمین‌های پارس برگمارد. او را فرمود که شارسان‌های خراسان در میان گروهی بخش کند: احنف را بر دو مرو گمارد، حبیب بن قره یربوعی را بر بلخ، خالد بن عبدالله بن زهیر را بر هرات، امیر بن احمر را بر توس و قیس بن هبیره سلمی را بر نیشابور. در این شهر بود که عبدالله بن خازم پسر عموی وی بزرگ شد و به بار آمد. آنگاه عثمان پیش از مرگ خود همه را به زیر فرمان قیس بن هبیره درآورد و امیر بن احمر را بر سیستان گماشت. سپس عبدالله بن سَمْرَه را فرماندار آن ساخت. وی از خاندان حبیب بن عبد شمس [از بستگان عثمان] بود. هنگامی که عثمان مرد، او بر این شارسان بود. او مرد و عمران بر مکران، عمیر بن عثمان بن سعد بر پارس و ابن کَندِیر قُشیری بر کرمان فرمان می‌راندند.

آنگاه قیس بن هبیره، عبدالله بن خازم را به روزگار عثمان به نمایندگی به نزد عبدالله بن عامر فرستاد. عبدالله بن عامر او را گرامی می‌داشت. او به ابن عامر گفت: برای من فرمانی بنویس که اگر قیس بن هبیره از خراسان بیرون رود، من فرماندار آن باشم. او

چنان کرد. وی به خراسان بازگشت. چون عثمان کشته شد و دشمن برشورید، ابن خازم به قیس گفت: بهتر آن است که مرا جانشین خود سازی و رهسپار شوی و آنچه را دیگران می بینند، بنگری. او چنان کرد. ابن خازم فرمان جانشینی خود را بیرون آورد و بر خراسان پایدار ماند تا سرور خداگرایان علی بن ابی طالب علیه السلام بر سر کار آمد. قیس بن هبیره از رفتار ابن خازم خشمگین شد.

[واژه تازه پدید]

خرّیت: به کسر خای نقطه دار و تشدید رای و سکون یای دو- نقطه‌ای در زیر که در پایان آن تایی دو نقطه‌ای بر زیر است.

پدید آوردن افزایش در مزگت پیامبر (ص)

در ماه ربیع‌الاول این سال/ نوامبر ۶۴۹ م عثمان مزگت پیامبر خدا (ص) را گسترش بخشید. گچ را از خرماستان فراز می آورد. آن را با سنگ رنگارنگ ساختند و ستون‌های آن را با سنگ و مس برافراشتند. درازای آن را صد و شصت گز کردند و پهنای آن را صد و پنجاه گز. به سان روزگار عمر برای آن شش در گشودند.

نماز تمام خواندن عثمان با مردم

و نخستین خرده‌ها که مردمان بر او گرفتند

در این سال عثمان با مردم حج گزارد و برای خود در منی سراپرده برافراشت. این نخستین سراپرده‌ای بود که عثمان برزد. وی در این جای و در عرفه نماز گروهی را تمام خواند. برای نخستین بار مردم به تندی و آشکارا درباره عثمان سخن گفتند چه او نماز خود را در منی تمام خواند. بسیاری از یاران پیامبر او را بر این کار نکوهش کردند. علی بن ابی طالب (ع) به وی فرمود: نه کاری تازه پیش آمده است و نه ما از روزگار اسلام و زمان پیامبر بسی دور گشته‌ایم. تو خود دیدی که پیامبر (ص) و ابوبکر و عمر در اینجا نماز را دو رکعت می خواندند و تو در آغاز خلیفگی خود هستی. من نمی دانم کار تو به

کجا خواهد کشید. عثمان گفت: رایى است که آن را برگزیده‌ام. گزارش به عبدالرحمان بن عوف رسید که با وی بود. به نزد او آمد و به وی گفت: آیا تو در اینجا با پیامبر خداوند (ص) و ابوبکر و عمر نماز نخواندی که آنان دو رکعت خواندند و تو نیز دو رکعت خواندی؟ عثمان گفت: آری، ولی شنیده‌ام که برخی از حاجیان یمن و پاره‌ای مردم فرودست گفته‌اند که نماز برای ماندگاران دو رکعت است. اینان از نماز من نمودار آورده‌اند. من در مکه زنی دارم و در طایف دارایی. عبدالرحمان گفت: این بهانه درست نیست. اما اینکه گویی از اینجا زنی گرفته‌ام، زن تو در مدینه از آنجا بیرون می‌آید و در هر جا ماندگار شوی، ماندگار می‌گردد. اما دارایی تو در طایف، دستاویز نادرستی است زیرا از اینجا تا آنجا سه شبانه‌روز راه است. اما گفتار تو درباره حج گزاران یمن و جز ایشان، گزافی بیش نیست. بر پیامبر خدا (ص) در اینجا سروش خدایی فرود می‌آمد و اسلام خرد و تنک مایه بود. سپس ابوبکر و عمر فراز آمدند و همگی نماز را دو رکعت خواندند. امروز اسلام نیرو گرفته است و جای این بازی‌ها نیست. عثمان گفت: رایى است که آن را برگزیده‌ام.

عبدالرحمان از نزد او بیرون آمد و عبدالله بن مسعود را دید و به وی گفت: ابومحمد، آنچه را می‌بینی دگرگون کن. گفت: چه کنم؟ گفت: آنچه را می‌دانی و می‌بینی به‌کار ببر. ابن مسعود گفت: ناسازگاری مایه گزند است. من با یارانم چهار رکعت خواندم. عبدالرحمان گفت: من با یاران خویش دو رکعت خواندم. ولسی اکنون چهار خواهم خواند.

برخی گویند: این به سال ۶۵۱/۳۰ م بود.

رویدادهای سال سی‌ام هجری (۶۵۱ میلادی)

برکنار کردن ولید از کوفه برگماشتن سعید

عثمان در این سال ولید بن عقبه را از کوفه برداشت و سعید بن عاص را به‌جای او برنشاند. انگیزه فرماندار شدن ولید بر کوفه، در یاد رویدادهای دومین سال خلیفگی عثمان گذشت و نوشته آمد که وی به نزدیک مردم بسی دوست‌داشته بود. او سه سال چنین بود و خانه‌اش دری نداشت. آنگاه جوانانی از مردم کوفه بر خانه علی بن حَیْسَمَان خزاعی شکاف زدند و دارایی او را افزون‌شمردند و خواستند که خانه او را تاراج کنند. او از گزند ایشان آگاه گشت و با شمشیر بر ایشان بیرون آمد و فریاد کشید. شریح خزاعی که برای نزدیک شدن به سرزمین «پیکار» از مدینه به کوفه کوچیده بود، از فراز بر ایشان برآمد ولی ایشان بدو ننگریستند و پسر حیسمان را کشتند. مردم ایشان را فروگرفتند که اینان بودند: زهیر بن جندب ازدی، مُورَّع بن ابی‌مورخ اسدی، شَبِیل بن اَبیّ ازدی و دیگران. شریح و پسرش بر ایشان گواهی دادند. ولید گزارش کار ایشان را به عثمان نوشت. عثمان برای او نامه نوشت و فرمود که ایشان را بکشند. وی ایشان را بر در کاخ کشت. بر این پایه، به گفتار سرپرست خاندان

کشته در آیین «سوگند خواران»^۱ رفتار کردند و ایشان را آشکارا در برابر دید همگان کشتند که مردم از خونریزی پرهیز کنند. ابوزبید سخنسر را به روزگسار جاهلی و اسلام در میان بنی تغلب می‌زیست. اینان دایمی‌های او بودند. ایشان در دادن وام او بر وی ستم کردند و ولید حق او را گرفت که بر ایشان کارگزار بود. ابوزبید از این کار او سپاس گزارد و بدو گرایید و در مدینه و کوفه به نزد وی همی رفت. او مردی ترسا بود که در نزد ولید اسلام آورد و آیین تازه خود را به خوبی پاس داشت. یک روز که ابوزبید در نزد ولید بود، کسی به نزد پدر زینب و پدر مورع و پدر زهیر (جندب) آمد و به ایشان گفت که ولید و ابوزینب می‌می‌گسارند. اینان بر خانه ولید شکاف می‌کاویدند و چشمان بسر او می‌گماشتند که او را بیابند و بکشند زیرا پسران‌شان را کشته بود. ایشان برشوریدند و تنی چند از مردم کوفه را برگرفتند و به ناگاه بسر او درآمدند ولی چیزی ندیدند. بازگشتند و همدگر را نکوهش همی کردند و مردم ایشان را دشنام دادند. ولید این کار از عثمان پنهان ساخت. جندب و تنی چند همراه او به نزد ابن مسعود آمدند و به‌وی گفتند: ولید پیوسته باده می‌نوشد. ابن مسعود گفت: هر که خود را از ما پوشیده بدارد، پرده او ندریم. ولید او را بر گفته‌اش نکوهش کرد چندان که این دو کینه همدگر به دل گرفتند. آنگاه جادوگری را به نزد ولید آوردند و او کس به نزدیک ابن مسعود فرستاد و پرسید که او را چه کیفری باید کرد. جادوگر در نزد ابن مسعود به گناه خود خستو گشت. او در برابر مردم چنین فرامی نمود که به کون خر فرو می‌رود و از دهن آن بیرون می‌آید. ابن مسعود فرمان به کشتن او داد. چون ولید خواست او را بکشد، مردمان همراه جندب فراز آمدند و او جادوگر را زد و کشت. ولید او را به زندان افکند و درباره او به عثمان نامه نوشت. عثمان فرمان داد که او را گوشمالی دهد و آزاد

۱. سوگندخواران (قَسَامَة): دانشواژه دینی. سوگند دادن پنجاه تن. چنان باشد که چون در شارسانی کسی کشته شود و مردم شارسان گویند: کشته شناخته نیست، پنجاه کس از مردم شارسان را سوگند دهند.

کند. یاران جندب به سود او برشوریدند و به نزد عثمان بیرون شدند و برکناری ولید را خواستار گشتند. عثمان ایشان را نومید بازگرداند. چون بازگشتند، همه داغدیدگان به نزد ایشان فراهم آمدند و با ایشان همداستان شدند. پدر زینب و پدر مورع و جز این دو به نزد ولید آمدند و با او به گفت‌وگو پرداختند. او خوابید و این دو مهر او را برگرفتند و به مدینه رفتند. ولید بیدار شد و دید که انگشترش را رفته‌اند. از همسرانش پرسش کرد که گفتند: واپسین کسان که در نزد تو ماندند، دو مرد بودند که ویژگی‌هایی چنین و چنان داشتند. او آن دو را گناهکار دانست و گفت که پدران زینب و مورعند. کسان فرستاد که آن دو را دستگیر کنند که ایشان را نیافتند.

این دو همراه دیگران بر عثمان درآمدند و گزارش دادند که ولید باده گسارده است. عثمان پیام به ولید داد که در نزد وی فراز آید. او به مدینه رفت. عثمان آن دو را فراخواند و پرسید: آیا گواهی می‌دهید که دیدید او باده نوشیده است؟ گفتند: نه. گفت: پس چه گونه؟ گفتند: بازمانده آن را از ریشش برگرفتیم که برگردانده بود. عثمان به سعید بن العاص فرمان داد که او را تازیانه زد. این کار در میان خانواده‌های این دو کینه‌ای پدید آورد. هنگامی که خواستند ولید را تازیانه بزنند، بر او پیراهنی بود که علی بن ابی طالب فرمود آن را بگیرند.

در گزارش چنین آمده است. درست آن است که تازیانه زنده او عبدالله بن جعفر بن ابی طالب بود زیرا چون علی به پسرش حسن فرمود که او را تازیانه زند، حسن گفت: رنج آن بر آن کس نه که گنج آن برد! علی به عبدالله بن جعفر فرمان داد و او چهل تازیانه بر ولید نواخت. علی گفت: دست بدار، پیامبر خدا (ص) چهل تازیانه زد ابوبکر چهل بار نواخت و عثمان هشتاد بار. همگی «روش پسندیده» است و این یکی به نزدیک من دوست‌داشته‌تر است.

برخی گویند: ولید بن عقبه مست شد و نماز گروهی بامداد را چهار رکعت با مردم کوفه به‌جای آورد و در پایان به ایشان روی کرد

و گفت: می‌خواهید که برای تان افزون بخوانم؟ عبدالله بن مسعود گفت: امروز پیوسته بر ما فشار افزون آورده‌ای! اینان در نزد عثمان به زیان وی گواهی دادند. او علی بن ابی طالب را فرمود که وی را تازیانه زند. علی به عبدالله بن جعفر فرمان داد که وی را تازیانه زد. حطیئه در این باره سرود:

شَهِدَ الحُطَيْيَةُ يَوْمَ يَلْقَى رَبَّهُ أَنْ الوَلِيدَ أَحَقُّ بِأَلْفَدْرِ
نَادَى وَ قَدْ تَمَّتْ صَلَاتُهُمْ: أَأَزِيدُكُمْ؟ سُكْرًا وَ مَا يَدْرِي
فَأَبَا أَبَا وَ هَبِ وَلَوْ أَذِنُوا لَقَرَّنتَ بَيْنَ الشَّفْعِ وَ الوَتْرِ
كَفَسُوا عِنَانَكَ إِذْ جَرَيْتَ وَلَوْ تَرَكَوْا عِنَانَكَ لَمْ تَزَلْ تَجْرِي

یعنی: روزی که حطیئه به دیدار پروردگار خود رود، گواهی دهد که ولید برای پیمان‌شکنی سزاوارتر است. چون که نماز خود را به پایان برد، از روی مستی و نادانی گفت: هیچ می‌خواهید که نماز بیش‌تری برای تان بخوانم؟ ای ابو وهب، چه خوب شد که مردم نپذیرفتند چه اگر دستوری می‌دانند، نماز تک و جفت را نیز باهم خوانده بودی. چون به تاخت راندی، لگام تو را گرفتند و اگر تها می‌کردند، همچنان به تاخت می‌راندی.

چون عثمان از می‌گساری ولید آگاه شد، او را برکنار ساخت و سعید بن عاص بن امیه را بر سر کار آورد. سعید در دامان عمر بن خطاب پرورش یافته بود. چون عمر شام را گشود، سعید به این سرزمین آمد و با معاویه ماندگار شد. يك روز عمر قرشیان را به یاد آورد و از او پرسش کرد. گفتند که وی در شام است. او سعید را فراخواند و به وی گفت: درباره‌ی تو شنیده‌ام که مردی نیکوکار و گرفتاری. نیکویی افزون کن تا خدا خوبی بیش‌تری به تو ارزانی دارد. به وی گفت: زن داری؟ سعید گفت: نه. پس از چندی دختران سفیان بن عویف همراه مادرشان به نزد عمر آمدند. مادر گفت: مردان ما نابود شدند و چون مردان از میان روند، زنان تباه گردند. ایشان را به مردانی ده که همسرشان باشند. عمر یکی از دختران را به سعید به زنی داد و دیگری را به عبدالرحمان بن عوف. باز دختران

مسعود بن نعیم نهشلی به نزد وی آمدند و گفتند: مردان ما نابود شدند و کودکان بر جای ماندند. ما را به همتایان مان شوی ده. عمر یکی از دختران را به سعید بن عاص به زنی داد و دیگری را به جبیر بن مطعم. عمویان او دارای پیشینه‌ای درست در اسلام و آزمودگی ناب و سره بودند. عمر نمرده بود که سعید از مردان سرشناس قریش گشت. چون عثمان او را به فرمانداری کوفه برگماشت، سعید روانه شد و به سان فرماندار بدین شهر درآمد. اشتر و ابوخشه غفاری و جندب بن عبدالله و حثامه بن صععب بن حثامه همراه او بازگشتند. اینان همراه ولید به کوفه آمده بودند که او را یاری کنند ولی دشمن او شدند. یکی از سخنسرایان کوفه سرود:

قَرَرْتُ مِنَ الْوَلِيدِ إِلَيَّ سَعِيدٍ كَأَهْلِ الْحِجْرِ إِذْ جَزَّ عَوَاقِبَارُوَا
 يَلِينَا مِنْ قَرَيْشٍ كُلِّ عَسَامٍ أَمِيرٌ مُحَدَّثٌ أَوْ مُسْتَشَارٌ
 لَنَا نَارٌ نَخَوْفَهَا فَنَخْشَى وَ لَيْسَ لَهُمْ فَلَا يَخْشُونَ نَارُ

یعنی: از ولید به سوی سعید گریختم و این به سان مردم «حجر» بود که بی‌تابی کردند و نابود شدند. هر سال از قرشیان فرمانداری برای ما فرامی‌رسد؛ یا خردسال است یا سالخورده. ما را آتشی است که از آن می‌ترسانندمان و می‌ترسیم. ایشان را نه آتشی است نه ترسی.

چون سعید به کوفه رسید، بر تخت سخنوری برآمد و خدا را سپاس گفت و ستود و سپس گفت: به خدا که چون مرا به سوی شما گسیل کردند، فرمانرانی بر شما را ناخوش می‌داشتم ولی چون فرمان دادند، از پذیرفتن آن گزیری نبود. همانا آشوب و شورش بینی و دو چشم خود را آشکار ساخته است. به خدا سوگند که چندان بر چهره‌اش کوبیم تا آن را سرکوب کنم یا مرا خسته کند. من از همین امروز به پیش می‌تازم.

آنگاه فرود آمد و دربارهٔ مردم کوفه پرسش کسرد و روزگار و چگونگی گذران ایشان بدانست. پس برای عثمان نوشت که همانا کار مردم کوفه به آشفتگی گسراییده است و دارندگان مهمتری و خاندان‌های بزرگ و برخورداران از پیشینه‌های درخشان سرکوب

شده‌اند و در کار خویش فرومانده‌اند. آنان که بر این شهر فرمان می‌رانند، دنباله‌روانی هستند که دیرتر بدینجا فراز آمده‌اند و بیابانگردانی که بدینجا پیوسته‌اند. کار به جایی کشیده است که از مهتران و رنج‌کشیدگان پرسش نمی‌شود که روزگارتان چون است و در چه کاری گرفتار آمده‌اید.

عثمان برای وی نوشت: اما بعد، دارندگان آزمون‌های خوب و پیشینه‌های درخشان را که خداوند آن سرزمین‌ها را به دست ایشان گشوده است، پیش انداز. باید کسانی که دیرتر فراز آمده به نزد ایشان فرارسیده‌اند، پیرو اینان باشند مگر اینکه خود از شتافتن به سوی راستی و درستی کنندی کنند و بدان برنخیزند و از این رهگذر کار به دست فرودستان افتد. پایگاه و جای هر کسی را نگاه‌دار و به همهٔ ایشان بهرهٔ بایسته برای ایشان را ببخش زیرا تنها از راه شناخت مردم است که می‌توان دادگری را استوار ساخت.

سعید در پی رزمندگان روزهای سخت و پیکارمندان قادیسیه فرستاد و به ایشان گفت: شما چهره‌های درخشان مردمید. از چهره است که می‌توان چگونگی پیکر مردم را بازشناخت. اینک نیاز نیازمندان را با من در میان گذارید. دنباله‌روان و دیرپیوستگانی را که تاب راستی و درستی داشتند، همراه ایشان ساخت و خوانندگان همیشگی قرآن گرامی را هم‌نشین انجمن‌های شبانهٔ خود گردانید. جنجال و گفت‌وگو در میان کوفیان بالا گرفت. سعید این پیشامد را به عثمان گزارش داد و در این باره برای او نامه نوشت. عثمان مردم را گرد آورد و ایشان را از آنچه برایش نوشته شده بود، آگاه ساخت. به وی گفتند: درست رفتار کردی؛ ایشان را بدانچه درخورش نیستند، امیدوار مکن زیرا اگر کسانی به کارها برخیزند که شایستگی آن را ندارند، تاب آن را نخواهند آورد و تبااهش خواهند ساخت. عثمان گفت: ای مردمان مدینه، آماده باشید و خود را استوار بدارید که آشوب به سوی شما خزیدن گرفته است. به خدا سوگند که من بی‌چون و چرا آنچه را که دارید ویژهٔ شما خواهم ساخت تا اگر بخواهید، آن را به نزد شما فراکشانم تا بهرهٔ همهٔ کسانی که همراه عراقیان در

نبردها کوشیده‌اند و جنگیده‌اند، به نزد ایشان آید و در کنار ایشان ماندگار گردد. گفتند: چه گونه بهره ما را از زمین‌ها به اینجا می‌کشانی؟ گفت: هرکس خواهد، آن را در برابر (یا در کنار) آنچه در حجاز و یمن و دیگر شارسان‌ها دارد، به فروش می‌رساند^۲. ایشان شاد شدند و خدا برای ایشان گشایشی پدید آورد که آن را در شمار نیاورده بودند. چنان کردند و آنها را مردانی از هر قبیله‌ای خریدند و عثمان با خرسندی ایشان و گواهی مردمان و پاس داشتن حقوق همگان، آن داد و ستد را استوار ساخت.

تازش سعید بن عاص بر طبرستان

در این سال سعید بن العاص آهنگ پیکار و گشودن طبرستان کرد زیرا تا این سال کسی به جنگ آن برنخاسته بود. ناهمسازی دانشوران در این باره در یاد کردن رویدادهای روزگار خلیفگی عمر بگذشت. گفته شد که اسپهبد آن بر پایه پرداخت اندازه‌ای دارایی، با سَوید بن مُقَرَّن پیمان آشتی بست. اما بر پایه این گفتار، سعید به سال ۶۵۱/۳۰ م از کوفه آهنگ آن کرد و حسن و حسین و عبدالله بن عباس و عبدالله بن عمر و عبدالله بن عمرو بن عاص و عبدالله بن زبیر و حذیفه بن یمان و مردمی از یاران پیامبر (ص) او را همراهی کردند. عبدالله بن عامر به آهنگ خراسان از بصره بیرون شد و بر سعید پیشی گرفت و در نیشابور فرود آمد. سعید در قوس فرود آمد که در آشتی می‌زیست. حذیفه پس از نهادن با مردم آن پیمان آشتی بسته بود. سعید به گرگان آمد که مردم آن بر پایه پرداخت دویست هزار [درم یا دینار] با وی آشتی کردند. آنگاه به طَمِیسَه شد. اینها همگی از شارسان‌های طبرستان بر مرز گرگان بودند و بر دریاکنار جای داشتند. مردم آن به پایداری در برابر او درایستادند. او «نماز ترس» خواند که حذیفه یادش داد. این در گرماگرم پیکار بود. در این جنگ سعید شمشیر بر گردن مردی زد

۲. عبارت عربی نه پیچیده ولی بسیار دشوار است: فقال: بییمها من شاء بماکان له بالحجاز و الیمن و غیرها من البلاد.

چنان که از زیر بغلش بیرون آمد. او ایشان را در میان گرفت و آنان خواهان زینهار شدند و او بر این پایه به ایشان زینهار داد که یک مرد را نکشد. دروازه را گشودند و او همه ایشان را کشتار کرد و تنها یک مرد را زنده گذاشت. همه آنچه را در دژ بود، به تاراج برد. مردی از بنی نهد سبدی پیدا کرد که بر آن قفل زده بودند. پنداشت گوهری در آن است. گزارش به سعید رسید و او کس در پی مرد نهدی روانه کرد که سبد را به نزد او آورد. قفل آن را شکستند و در آن سبدی دیگر یافتند. آن را بازکردند و در آن پارچه‌ای سرخ دیدند. آن را گشودند و دیدند پارچه‌ای زرد است که در میان آن دو کیر [و] اندازه‌ای می و مشتی گل نهاده‌اند. سخنسرایی در نکوهش نهدیان سرود:

أَبَ الْكِرَامِ بِالسَّبَايَا غَنِيمَةً وَ أَبَ بَنُو نَهْدٍ بِأَيْرِينَ فِي سَفَطٍ
 كَمِيَّتٍ وَ وَرْدٍ وَ أَفْرِينَ كِلَاهُمَا فَظَنُّوهُمَا غَنَمًا فَتَاهِيكَ مِنْ غَلَطٍ

یعنی: بزرگان، زنان خوب‌روی را گرفتار کردند و آوردند و نهدیان با دو کیر که در سبد نهاده بودند، فراز آمدند. می و مشتی گل، هر دو پیش‌کش باد. گمان بردند گنجی به چنگ آورده‌اند؛ چه نادرست برآوردی کردند!

سعید نامیه را گشود که شهر نبود بلکه پهنه‌های گسترده‌ای از بیابان‌ها.

همراه سعید، محمد بن حکم بن ابی‌عقیل نیای یوسف بن عمر درگذشت. آنگاه سعید بازگشت.

کعب بن جعیل او را ستود و گفت:

فَنِعْمَ الْفَتَى إِذْ حَالَ جِيلَانٌ دُونَهُ وَ إِذْ هَبَطُوا مِنْ دَسْتَبَى ثُمَّ أَبْهَرَا

یعنی: چه نیکو جوانمردی بود که در گیلان مرگت را بر او بست. و هنگامی که از دستبی و سپس ابهر فرود آمدند. اینها ابیاتی چند است.

چون سعید با مردم گرگان پیمان آشتی بست، گاه صد هزار می—

دادند، گاهی دویست هزار و گاهی سیصد هزار. می گفتند: این همان است که بر پایه آن آشتی کرده ایم. آنگاه دژگزین گشتند و ناباور شدند. راه خراسان از پهنه قومن بریده شد و جز با هراس فراوان از ایشان، از آن سوی گذری نبود. راه خراسان از پارس تا کرمان تا خراسان بود. نخستین کسی که راه را از قومن کسرد، قتیبه بن مسلم به هنگامی استانداری بر خراسان بود. یزید بن مهلب در آن فرود آمد و باصول پیمان آشتی بست و دهستان و دریاچه را گشود و با مردم گرگان بر پایه آشتی سعید، پیمان آشتی بست.

رفتن حذیفه به جنگ در باب گردآوری قرآن

در این سال حذیفه را از جنگ ری برداشتند و به یاری عبد الرحمان بن ربیع روانه جنگ در «باب» کردند. سعید بن العاص با وی بیرون آمد و همراه او به آذربایجان رسید. از مردم به سان پشتوانه بهره برمی گرفتند. او ماندگار شد تا حذیفه باز آمد و آنگاه این دو برگشتند. چون حذیفه باز آمد، به سعید بن عاص گفت: در این سفر چیزها دیدم که اگر مردم به خود وا گذاشته شوند، چنان در نگارش و خواندن قرآن گوناگون و پراکنده رفتار کنند که هرگز بر آن گرد نیایند. گفت: چه دیدی؟ گفت: کسانی از مردم حمص را دیدم که گمان می برند شیوه خواندن ایشان بهتر از دیگران است چرا که قرآن را از مقدار فراگرفته اند. کسانی از مردم دمشق را دیدم که می گویند: چگونگی قرآن خواندن ما بهتر از دیگران است. کوفیان را دیدم که چنین می گویند زیرا قرآن را در نزد عبدالله بن مسعود فراگرفته اند. مردم بصره نیز چنین می گویند و نمودار می آورند که قرآن را در نزد ابوموسی اشعری خوانده اند. ایشان قرآن خود را «گزیده دلها» می نامند. چون به کوفه رسیدند، حذیفه مردم را از آنچه دیده بود، آگاه ساخت و ایشان را در برابر آنچه می ترسید، هشدار داد. یاران پیامبر خداوند (ص) و بسیاری از «دنباله روان» (تابعان) با او همساز شدند. یاران عبدالله بن مسعود به وی گفتند:

چه چیز را مایه کاستی ما می‌گیری؟ مگر نه این است که ما به سان عبدالله بن مسعود قرآن می‌خوانیم؟ حدیفه و یاران او خشم گرفتند و گفتند: شما گروهی بی‌با نگریدید، خاموشی گزینید که راه نادرست می‌روید. حدیفه گفت: به خدا سوگند که اگر زنده مانم، به نزد سرور خدا گرایان روم و از او خواهش کنم که راه را بر این کژروی ببندد. عبدالله بن مسعود با او به درستی سخن گفت. سعید خشمگین شد و برخاست و مردم پراکنده شدند. حدیفه برآشفته و به نزد عثمان رهسپار شد و او را از آنچه دیده بود، آگاه ساخت و گفت: من هشداردهنده آشکارم، بشتابید و مردم را دریابید. عثمان یاران پیامبر خدا را گرد آورد و گزارش به ایشان داد. ایشان این رویداد را بزرگ شمردند و همراهی حدیفه شدند.

عثمان کس به نزد حفصه دختر عمر بن خطاب فرستاد و گفت: قرآن‌ها را به نزد ما فرست تا از آن رونویسی کنیم. اینها همان قرآن‌هایی بودند که به روزگار ابوبکر گردآوری شده بودند. داستان چنین بود که چون در جنگ یمامه بسیاری از یاران پیامبر کشته شدند، عمر به ابوبکر گفت: در جنگ یمامه بسیاری از خوانندگان قرآن خوراک شمشیر گشته ساغر جانبازی نوشیده‌اند. من می‌ترسم که مرگ و کشتار تومار زندگی خوانندگان قرآن را درنوردد و نبشته خدا تا اندازه بسیاری از یادها برود. من بر آنم که فرمان گردآوری قرآن دهی. ابوبکر به زید بن ثابت فرمان داد که قرآن را از روی برگ‌های خرما بن و سینه‌های مردان و برگه‌های کاغذ گردآوری کرد. نبشته‌ها در نزد ابوبکر و سپس عمر بود و چون او درگذشت، حفصه آن را برگرفت و در نزد خود نگهداری کرد.

عثمان کس فرستاد که نبشته‌ها را از حفصه گرفت و زید بن ثابت و عبدالله بن زبیر و سعید بن العاص و عبدالرحمان بن حرث بن هشام را فرمود که آن را در برگ‌ها بازنویسی کردند. عثمان گفت: اگر در خواندن پاره‌ای از گفته یا واژه‌ای به ناسازگاری رسیدید، آن را به گویش قریش بخوانید، زیرا قرآن به زبان ایشان فرود آمده است. آنان چنان کردند. چون از آنها نبشته‌ها پدید آوردند، عثمان

آنها را به حفصه برگرداند و به کنار و گوشه‌های کشورهای اسلامی قرآن‌های همسواخت و یکسان فرستاد و جز آن همه را سوزاند و فرمود که تنها آن را نمونه کار خود سازند و جز آن همه را رها کنند. همه مردم بزرگی و درستی این کار دریافتند جز کوفیان که چون قرآن بر ایشان رسید، یاران پیامبر (ص) شاد شدند ولی دوستان عبدالله بن مسعود و همراهان ایشان از پذیرفتن آن سر برتافتند و آن را مایه کاستی شمردند. ابن مسعود در میان ایشان برخاست و گفت: نه همه آنچه شنیده‌اید، درست است؛ همانا به گونه‌ای آشکار بر شما پیشی گرفته‌اند، پس در جای خویش، درنگ و رزید. چون علی بن ابی طالب علیه‌السلام به کوفه آمد، مردی در نزد او برخاست و بر عثمان خرده گرفت که قرآن‌ها را گرد آورده است. علی بر سر او فریاد کشید: خفه شو! همانا عثمان این کار بزرگ را آشکارا با دید و آگاهی ما انجام داد و اگر من در آن هنگام سررشته‌دار می‌بودم، همان کار می‌کردم و راه او را می‌رفتم.

افتادن مهر پیامبر (ص) در چاه اریس

در این سال مهر پیامبر (ص) از دست عثمان فرو لغزید و در چاه اریس (در دو میلی مدینه) افتاد. این چاه آب اندکی داشت. پس از آن دیگر کسی نتوانست ژرفای آن را دریابد. پیامبر هنگامی آن را برگرفت که خواست با عجمان به نامه‌نگاری پردازد و ایشان را به خدای بزرگ بخواند. به وی گفتند: اینان نامه مهر ناکرده را نمی‌پذیرند. پیامبر خدا (ص) فرمان داد که برای وی مهری از آهن بسازند. چون مهر ساخته شد، آن را در انگشت خود کرد. جبریل فرود آمد و او را از این کار بازداشت. پیامبر آن را دور افکند و فرمان داد که برای او مهری از مس درست کردند و آن را در انگشت خود کرد. جبریل به وی گفت: آن را دور افکن. او آن را دور افکند. پیامبر خدا (ص) فرمان داد که برایش انگشتری سیمین ساختند و آن را در انگشت خود کرد. جبریل گفت که آن را نگه دارد و او آن را نگه داشت. نگار آن («محمد پیامبر خدا») سه

خط بود: «محمد» يك خط، «پیامبر» يك خط و «خدا» يك خط. آنگاه پیامبر خدا (ص) آن را انگشتر خود کرد تا درگذشت. ابوبکر آن را در انگشت خود کرد تا درگذشت و عمر آن را در انگشت کرد و بر آن چشم از جهان فروپوشید. عثمان شش سال آن را در انگشت خود داشت تا چاه آبی برای مسلمانان کنند که از آن بنوشند. او بر سر چاه نشست و با انگشتر بازی کرد که از انگشتش لغزید و به درون چاه افتاد. آن را جستند و همه آب آن را کشیدند ولی نیافتند. عثمان دارایی هنگفتی برای کسی پیش‌بینی کرد که آن را بیاورد. او سخت بر این کار اندوهناک شد و افسوس بسیار خورد. چون از یافتنش نومید گشت، فرمود که برایش انگشتر دیگری مانند آن ساختند که تا روز مرگ در انگشتش بود و چون او کشته شد، انگشتر ناپدید گشت و دانسته نشد که آن را برگرفته است.

روانه کرد ابوذر غفاری به ربه

در این سأل بود که این رویداد پیش آمد چه درباره ابوذر غفاری گفته شده است که معاویه او را از شام به مدینه گسیل کرد. درباره انگیزه آن داستان‌های بسیار گفته شده است مانند اینکه معاویه او را دشنام فرستاد و به مرگ بیم داد و او را بی‌روانداز بر اشتهر سوار کرد و از شام به مدینه راند و سپس عثمان او را بگونه‌ای زشت و ناهنجار از مدینه بیرون راند که گزارش آن درست نمی‌نماید و اگر درست باشد، جای پوزش برای عثمان در کار است زیرا رهبر (امام) را می‌سزد که مردم خود را خوار بدارد و کشتار و سرکوب و شکنجه کند. از این پوزش‌ها بسیار است. مگر که این رفتار را مایه کوبیدن عثمان سازند که من آن را دوست نمی‌دارم.

بهانه‌سازان می‌گویند: چون «ابن سوداء» [عبدالله بن سبا] به شام درآمد، با ابوذر دیدار کرد و به وی گفت: ای ابوذر، آیا از معاویه در شگفت نیستی؟ او می‌گوید: این دارایی‌ها دارایی‌های خداست. همانا همه چیز از آن خداست. گویا او می‌خواهد آنها را از دست مردم بیرون‌نگهدارد و ویژه خویش‌سازد و نام و نشان مسلمانان

را از آن بزداید. ابوذر به نزد وی آمد و گفت: چرا اکنون دارایی‌های مسلمانان را دارایی‌های خدا می‌خوانی؟ معاویه گفت: ای ابوذر، خدا تو را بیامرزد، نه ما بندگان خداییم؟ نه دارایی‌ها دارایی‌های اوست؟ ابوذر گفت: دیگر آن را مگویی. معاویه گفت: از این پس «دارایی‌های مسلمانان» خواهم گفت. ابن سوداء به نزد ابودرداء آمد و چنان گفت. ابودرداء گفت: به خدا سوگند که تو را یهودی می‌پندارم! عبادة بن صامت آمد و با ابن سوداء درآویخت و او را به نزد معاویه آورد و گفت: به‌خدا این مرد بود که ابوذر غفاری را بر تو شوراند.

ابوذر غفاری را باور بر این بود که مسلمان را نمی‌سزد که بیش از خوراک شبانه‌روزی خود را در دارایی خویش داشته باشد؛ نیز می‌تواند چیزی را نگه دارد که بخواهد در راه خدا هزینه کند یا به بزرگواری (یا: به بستانکاری - «کریم» یا «غریم» -) ارزانی دارد یا بدهد. او همان رویه این گفتار قرآن را می‌نگریست که می‌گوید: آنان را که زر و سیم را می‌اندوزند و آن را در راه خدا هزینه نمی‌کنند، به شکنجه‌ای دردناک مژده بده (توبه/۹/۳۴). او در شام در میان مردمان می‌ایستاد و می‌گفت: ای توانگران، با تهیدستان برابری کنید. آنان را که زر و سیم را می‌اندوزند و در راه خدا هزینه نمی‌کنند، به داغگری آتشین مژده داده‌اند که پیشانی و پشت و پهلویشان را داغ کنند. پیوسته چنین گفت تا بینوایان چنان شیوه‌ای را آرزو کردند و شیفته آن شدند و آن را بر توانگران بایسته شمردند و توانگران از رفتار و گفتار ایشان به ستوه آمدند. معاویه در دل شب هزار دینار برای او فرستاد که ابوذر بی‌درنگ آن را در میان بینوایان بخش کرد. چون معاویه نماز بامداد خواند، به فرستاده‌ای که به نزد ابوذر فرستاده بود، گفت: به نزد ابوذر برو و به وی بگو: پیکر مرا از شکنجه معاویه رهایی بخش زیرا او مرا به نزدیک دیگری فرستاده بود و من دینارها را به نادرست به نزد تو آوردم. ابوذر گفت: پسرکم، به وی بگو: به خدا که از دینارهای تو پیشیزی در نزد من به‌جای نمانده است؛ مرا سه روز درنگ ده تا آن را گرد آورم. چون

معاویه دید که رفتار وی گفتارش را راست می‌شمارد، به عثمان نوشت: ابوذر کار بر من تنگ ساخته است. از گزند گفتارهای او به بینوایان، چنین و چنان رخ نموده است. عثمان برای وی نوشت: بدان که آشوب چشم و بینی خود را نشان داده است. بر تو بایسته است که استوار بمانی و به هوشیاری بازآیی و زخم چرکین را بشکافی. ابوذر را همراه مردی آشنا به کارها به نزد من فرست و تا می‌توانی مردم و خود را از گزند این گونه کارها برکنار بدار. او ابوذر را به نزد عثمان فرستاد.

چون ابوذر به مدینه آمد و انجمن‌های مردم را در دامنه کوهستان سلع دید، گفت: مردمان مدینه را مژده باد به تازشی جان‌شکار و پیکاری پایدار! او بر عثمان درآمد و عثمان به‌وی گفت: چرا شامیان از درستی زبان تو گله می‌کنند؟ ابوذر همه آنچه را رفته بود، به درستی و بسی کم و کاست به عثمان گزارش داد. عثمان گفت: ای ابوذر، بر من است که مردم را به کوشش و میانه‌روی در هزینه زندگی فراخوانم ولی مرا نمی‌سزد که ایشان را ناچار به پرهیزکاری و پارسایی کنم. ابوذر گفت: از توانگران درنگنرید تا نیکوکاری کنند و هزینه‌ها بپردازند و رفتاری نیک با همسایگان و برادران در پیش گیرند و پیوندهای خویشاوندی را استوار سازند. کعب‌الاحبار که در آنجا بود، گفت: هرکس هزینه‌های «بایسته» را بپردازد، کار خود را به پایان برده است. ابوذر او را زد و سرش را شکست و به وی گفت: ای مردک یهودی‌زاده! تو را با این کارها چه کار؟ تو اینجا چه می‌کنی؟ عثمان از کعب‌خواست که شکستگی سرش را به او ببخشد. کعب آن را بخشید. ابوذر به عثمان گفت: به من دستوری ده که از مدینه بیرون روم زیرا پیامبر خدا (ص) فرمود که چون ساختمان‌های شهر به کوه سلع رسد، از آن بیرون رو. عثمان به وی دستوری داد. ابوذر به ربنده شد و در آنجا مزگتی ساخت. عثمان به وی گله‌ای در پیرامون سی شتر (یا کم‌تر از آن) داد و دو برده بخشید و روزی روزانه برای وی نامزد کرد. نیز با رافع بن خدیج بدین گونه رفتار کرد. او هم به دنبال چیزی که شنیده بود، از مدینه بیرون رفته بود.

ابوذر از بیم آنکه دوباره «بیایانگرد» شود، گاه گاه به مدینه سر می‌زد. معاویه کسان وی را به نزد او بیرون فرستاد. ایشان بیرون رفتند و انبانی پر داشتند که بر دست مرد سنگینی می‌کرد. معاویه گفت: به این مرد بنگرید که مردم را به پرهیز کردن از این سرای می‌خواند، چه بار گرانی برایش می‌برند! زنش گفت: به خدا که این توبره نه انباشته از دنیا است نه درم (نه زر است نه سیم)، بلکه پیشیزهایی است مسین که چون هر ماه بخشش او را از گنج‌خانه می‌پرداختند، پیشیزهایی برای گذران زندگی روزانه ما به دست می‌کرد.

چون به ربنه رفت، نماز به پا داشته شد و در آنجا مردی بود که او را بر صدقات گماشته بودند. گفت: ای ابوذر، به پیش‌رو تا در پشت سر تو نماز بخوانیم. ابوذر گفت: نه، به پیش‌رو زیرا پیامبر خدا (ص) به من گفت: فرمانبر و شنوا باشید گرچه برده‌ای بینی بریده را بر شما گمارند. تو برده‌ای ولی بینی بریده نیستی. او از بردگان صدقه بود و مجاشع نام داشت.

یاد چند رویداد

در این سال عثمان سومین آواز روز آدینه را در زوراء برافزود.

هم در این سال حاطب بن ابی بلتعنه لخمی از بدریان درگذشت.

[واژه تازه پدید]

حاطب: با حای بی نقطه.

بَلْتَعَه: با بای تک نقطه‌ای و سپس تای دونقطه‌ای در زیر بر وزن مَقْرَعَه.

در این سال اینان درگذشتند: عمرو بن ابی سرح فهسری از بدریان، مسعود بن ربیع یا مسعود بن ربیعه بن عمرو قاری از قاره که پیش از رفتن پیامبر به خانه ارقم اسلام آورد و در بدر جنگید و

از شصت سالگی درگذشت، عبدالله بن كعب انصاری از بدریان که در جنگ بدر و جز آن سرپرست غنیمت‌های پیامبر (ص) بود، عبدالله بن مضمون برادر عثمان از بدریان و جبار بن صخر از رزمندگان بدر.

[واژه تازه پدید]

جَبَّار: با جیم که در پایان آن رای است.

رویدادهای سال سی و یکم هجری (۶۵۲ میلادی)

جنگ صَواری

برخی گویند: در این سال یا سال ۶۵۴/۳۴ م نبرد صواری رخ داد. برخی گویند: در سال ۶۵۲/۳۱ م جنگ اسواران رخ نمود. برخی گویند: هر دو به سال ۶۵۲/۳۱ م بودند و فرماندهی مسلمانان به دست معاویه بود چه به روزگار عثمان سراسر شام فرمانبر او گشته بودند.

انگیزه فراهم آمدن شام برای وی این بود که چون هنگام درگذشت ابو عبیده بن جراح فرارسید، بر پهنه کار خود عیاض بن غنم را گماشت که دایی و پسر عموی او بود. او بخشنده ای بلند آوازه بود. برخی، چنان که یاد شد، گویند: معاذ بن جبل را به جای خود برنشاند. عیاض مرد و عمر پس از او سعید بن جذیم جُمحی را برگماشت. سعید مرد و عمر به جای او عمیر بن سعد انصاری را برنشاند. عمر درگذشت و عمیر فرماندار حمص و قنسرين بود. یزید بن ابی سفیان مرد و عمر به جای وی برادرش معاویه بن ابی سفیان را بر سر کار آورد. از این رهگذر، اردن و دمشق برای معاویه فراهم آمد. عمیر بن سعد بیمار شد و از عثمان خواست که او را بخشوده بدارد و دستوری دهد که به نزد خانواده خود بازگردد. عثمان به وی دستوری داد و حمص و قنسرين را پیوست فرمانرو معاویه ساخت. عبدالرحمان بن علقمه که فرمانروای فلسطین بود، درگذشت و عثمان آن کشور را هم به

معاویه بخشید. بدین سان بود که سراسر شام بزرگت فرمانبر معاویه گشت.

اما انگیزه این جنگ چنان بود که چون مسلمانان مردم افریقیه را فروگرفتند و کشتار کردند و به اسیری گرفتند، کنستانتین پسر هراکلیوس با لشکری انبوه از رومیان که از آغاز اسلام چنان سپاهی گرد نیامده بود، بیرون آمد. ایشان همراه پانصد یا ششصد کشتی جنگی بیرون آمدند. مسلمانان بیرون شدند و فرمانروای مردم شام همان معاویه بود و بر دریا عبدالله بن سعد بن ابی سرح. چون مسلمانان با رومیان دیدار کردند، باد بر ایشان می وزید. مسلمانان و رومیان لنگر انداختند و باد آرام گرفت. مسلمانان گفتند: میان ما با شما زینهار باشد. شب را سپری کردند و مسلمانان قرآن می خواندند و نماز می گزاردند و خدا را یاد می کردند. رومیان هم شیپور می نواختند. آنان کشتی های خود را نزدیک آوردند و مسلمانان کشتی های خود را نزدیک ساختند. کشتی ها را به یکدیگر بستند و با شمشیر و خنجر به جان هم افتادند. از مسلمانان کسان فراوانی کشته شدند و از رومیان کشتار بی شمار شد. آن روز چنان شکیب آوردند که هرگز در هیچ پیکاری چنان پایداری نکرده بودند. آنگاه خدا پیروزی را هم آغوش مسلمانان کرد و کنستانتین زخمی و شکست خورده رو به گریز نهاد و از رومیان جز رمیدگان رهایی نیافتند. عبدالله بن سعد پس از شکست دشمن چند روزی در ذات الصواری ماند و سپس بازگشت. در این جنگ، برای نخستین بار محمد بن ابی بکر و محمد بن ابی حذیفه درباره عثمان سخن گفتند و او را نکوهش کردند که دین خدا دگرگون کرده است و شیوه ابوبکر و عمر بگردانیده است. گفتند: عبدالله بن سعد را فرماندار کرده است و این همان مردی است که پیامبر خون او را تباه فرمود و قرآن درباره خداشناسی وی فرود آمد. پیامبر خدا (ص) کسانی را بیرون راند که عثمان ایشان را فراز آورد. یاران پیامبر خدا (ص) را برکنار کرد و سعید بن العاص و عبدالله بن عامر را بر سر کار آورد. این گزارش به عبدالله سعد رسید. گفت: شما دو تن با ما سوار نشوید.

آن دو در کشتی انباشته‌ای سوار شدند که پر از قبضیان بود. با دشمن دیدار کردند و آن دو از همه آرام‌تر پیکار کردند و گزند کم‌تری بر دشمن فرود آوردند. از ایشان پرسش کردند و آن دو گفتند: چه‌گونه همراه عبدالله بن سعد به جنگ دشمن شویم؟ عثمان او را بر سر کار آورده است و عثمان چنین و چنان کرده است. عبدالله کس به نزد آن دو فرستاد و ایشان را بازداشت و بیم داد. مردم از گفتار آن دو به شور آمدند و بر عثمان تباه شدند و سخن‌ها گفتند که پیش‌تر نمی‌گفتند. کنستانتین با کشتی به آب‌خست سیسیل شد. مردم آن از وی پرسش کردند و او گزارش بداد. گفتند: ترسایان تباه شدند و مردان‌شان رو به نابودی نهادند! اگر عربان بر ما تازند، کس نباشد که در برابرشان بایستد. آنگاه او را به‌گرما به بردند و کشتند و همراهانش را در کشتی گذاشتند و دستوری دادند که به کنستانتین او پل بازگردند.

برخی گویند: در این سال ارمنستان بر دست حبیب بن مسلمه گشوده شد که یاد آن از پیش برفت.

کشته شدن یزدگرد بن شهریار

به‌گفته برخی، در این سال یزدگرد از پارس به خراسان گریخت. ناهمگونی گفتارهای دانشوران در این زمینه، پیش‌تر یاد شد. هنگامی که عبدالله بن عامر به فرمانداری بصره رسیده بود، از این شهر به سوی پارس بیرون رفته آن را گشوده بود. یزدگرد به سال ۳۰/۶۵۰م از شهر گور یا اردشیرخره گریخت. ابن عامر، مجاشع بن مسعود یا هرم بن حیان عبدی یا هرم بن حیان یشکری را در پی او گسیل کرد. او تا کرمان به دنبال یزدگرد راند. یزدگرد به خراسان روی آورد. مجاشع بن مسعود و همراهانش را برف و کولاک و مه فراگرفت و سرما به‌سختی گرایید. بلندی برف به یک نیزه می‌رسید. سپاه نابود شد و مجاشع و ارهید و مرد دیگری که همراه خود کنیزکی داشت، جان به در برد. او شکم اشتری را درید و زن را به درون آن فرو برد و گریخت. فردا به نزدیک اشتر و کنیزک بازگشت و آن ماهر و را زنده

یافت و او را برداشت و از نابودگاه بیرون برد. آن کاخ را از آن هنگام «کاخ مجاشع» خواندند زیرا سپاهیان او در آنجا نابود گشتند. کاخ در پنج یا شش فرسنگی سیرجان از شارسان‌های وابسته به کرمان بود.

این گزارش بر پایه گفتار کسی است که می‌گوید: یزدگرد در این سال از پارس گریخت.

اما انگیزه کشته شدن وی، بر پایه آنچه یادش در گشودن پارس و خراسان گذشت، آماج ناهمسازگویی دانشوران در این زمینه است. برخی گویند: او همراه گروهی، از آن میان خُرزاد برادر رستم از کرمان به مرو گریخت. خرزاد درباره گرامیداشت شاهنشاه به ماهویه مرزبان مرو سفارش کرد و به عراق بازگشت. یزدگرد از او درخواست دارایی کرد ولی مرزبان از پرداخت آن تن زد. مردمان مرو از بودن او، بر خود بیمناک شدند و کس به نزد ترکان فرستادند و در برابر او از ایشان یاری خواستند. ترکان فراز آمدند و بر او شبیخون زدند و همراهان او را کشتند. یزدگرد پیاده به شط مرغاب گریخت و به خانه مردی پناهی که آسیاسنگ می‌تراشید. چون شاهنشاه خفت، سنگتراش او را کشت. برخی گویند: نه چنین بود بلکه مردمان مرو بر او شبیخون زدند و از ترکان یاری نخواستند. مرویان یاران او را کشتند و یزدگرد گریخت و سنگتراش خون او بریخت. اینان جای پای او را تا خانه سنگتراش دنبال کردند و او را گرفتند و زدند و او به کشتن شاهنشاه خستو شد و آنان وی و کسان خانواده‌اش را کشتار کردند.

یزدگرد در اینجا با زنی هم‌آغوش گشته بود. او برای وی پسری لب‌شکافته (یا نیم‌سر) زایید که پس از کشته شدن پدر دیده به گیتی گشود و از این‌رو او را «نیم‌زاده» خواندند. از این پسر در خراسان فرزندان زادند. هنگامی که قتیبة بن مسلم سفد را گشود، دو دختر از فرزندان مرد «نیم‌زاده» یافت که هر دو یا یکی را به نزد حجاج فرستاد و او دخترک را روانه دربار ولید بن عبدالملک ساخت که برای او یزید بن ولید «کاسته» را زایید. یزدگرد را از رود بیرون

آوردند و در تابوت نهادند و به استخر بردند و در آنجا در آرامگاهی سنگی به خاک سپردند.

برخی گویند: یزدگرد پس از نبرد نهاوند به سرزمین اصفهان گریخت و در آنجا مردی «مطیار» نام بود. وی از عربان چیزی بسیار اندک به دست کرده بود و از اینرو پایگاهی بس بلند می‌داشت. یک روز مطیار به نزد یزدگرد آمد که به پیشگاه شاهنشاه بار یابد ولی دربان او را نگه داشت تا برای وی دستوری بگیرد. مطیار او را زد و زخمی کرد. دربان خون‌آلود بر یزدگرد درآمد. شاهنشاه همان دم از اصفهان بیرون آمد و به ری شد. خداوند طبرستان به نزد او بیرون آمد کشورش را پیشکش او کرد و گزارش داد که جایگاهی استوار است. یزدگرد نپذیرفت.

برخی گویند: همان دم به سیستان شد و سپس با هزار سواره آهنگت سرو کرد. برخی گویند: نه چنین است که رو به پارس نهاد و در آنجا چهار سال سپری کرد. سپس به کرمان شد و دو یا سه سال در آنجا ماند. دهبان آن از وی چیزی خواست که یزدگرد نپذیرفت و او پایش را گرفت و بر زمین کشاند و از کشور خود بیرونش راند. پس به سیستان رفت و نزدیک به پنج سال ماند و آهنگت خراسان کرد که سپاهیان گرد آورد و ایشان را به جنگ عربان برد. به مرو رفت و گروگان‌ها از فرزندان دهبانان با فرخزاد همراهی می‌کردند. چون به مرو رسید، با پادشاهان چین و کابل و خزر و فرغانه به نامه‌نگاری پرداخت و از ایشان یاری خواست. دهبان مرو در آن زمان ماهویه پدر براز بود. ماهویه پسرش براز را بر مرو گماشت که آن را در برابر یزدگرد پاس بدارد و پادشاه را از آمدن بدان بازدارد مبادا گزندی به وی رسد. یک روز یزدگرد سوار شد و بر گرد شهر چرخید و کوشید از یکی از دروازه‌ها به درون رود. براز نگذاشت او به درون رود. پدر از یک سو بر پسر بانگ زد که در بگشاید و از دیگر سو اشاره کرد که نگشاید. پسر دروازه نگشود. یکی از یاران یزدگرد این زدوبند را دید و شاهنشاه را آگاه ساخت و از او دستوری خواست که براز را بکشد. یزدگرد روا نداشت.

برخی گویند: یزدگرد کار دهبانی را از ماهویه گرفت و به پسر برادرش سنجان سپرد. گزارش این کار به گوش ماهویه رسید و او در نابودی پادشاه کوشید. او برای نیزک طرخان به نامه‌نگاری پرداخت و از وی خواست که به نزد او آید تا بر کشتن شاهنشاه و آشتی کردن با عربان همداستان گردند. به نزد وی پایندان سپرد که اگر چنین کند، روزانه او را هزار درم بخشد. نیزک به نزد یزدگرد نامه فرستاد و به وی نوید یاری در برابر عربان داد و خواستار شد که تنها به نزدیک او رود و سپاهیان خود را دور سازد و فرخزاد را از خود براند. یزدگرد با یاران خود به کنکاش نشست و سنجان به وی گفت: من این راه را نمی‌پسندم که لشکریان و فرخزاد را از خود برانی. پدر براز گفت: من بر آنم که فراخوان وی - نیزک - را بپذیری و آنچه را که می‌خواهد، انجام دهی. او رای براز را به کار بست و یاران و سپاهیان خود را پراکنده ساخت. فرخزاد فریاد کشید و گریبان درید و گفت: مرا گمان بر این است که شمایان آهنگ کشتن این مرد را دارید! فرخزاد چندان پافشاری ورزید که یزدگرد با دست خود برای وی نامه نوشت که او زینهار دارد و اوست که یزدگرد و کسان و همراهان و دارایی‌های وی را به ماهویه سپرده است. یزدگرد بر آنچه نوشته بود، گواهان گرفت. نیزک رو به یزدگرد آورد و پادشاه و را با ساز و دهل پذیره گشت. پدر براز او را رهنمون گشت که چنین کند. چون او را دیدار کرد، پدر براز واپس نشست و نیزک پیاده او را پذیره گشت. یزدگرد یکی از اسبانی را که در کنار خود می‌کشید، به وی بخشید که نیزک بر آن سوار شد. چون به میان سپاه او رسید، نیزک با وی گرم گفت و گو شد و از آن میان به وی گفت: یکی از دخترانت را به همسری به من ده تا نیک خواهانه با دشمنان تو پیکار کنم. یزدگرد او را دشنام داد و نیزک بسا گرز خود بر سر او کوبید و یزدگرد فریاد کشید و رو به گریز نهاد. یاران نیزک به کشتار همراهان یزدگرد پرداختند. یزدگرد به خانه آسیابانی پناهِید و سه روز در آنجا ماند ولی خوراک نخورد. آسیابان به وی گفت: ای مرد بدبخت، بیرون آی و خوراکی بخور که از گرسنگی

مردی! یزدگرد گفت: خوراک نتوانم خورد جز اینکه بر سر خوان کسی برای من سرود ویژه‌ی خدایی بخواند. در نزد آسیابان مردی بود که بدین‌گونه سرود خدایی می‌خواند. آسیابان از او خواست و او آمد و سرود خواند و شاهنشاه خوراک خورد. چون سرودخوان بیرون رفت، شنید که مردم از کسی به نام یزدگرد سخن می‌گویند. مرد پرسید که جامه‌اش چه‌گونه است. آنان چگونگی جامه‌اش را برای وی گفتند. سرودخوان ویژگی‌های وی و جامه‌اش را به ایشان گزارش داد. پدر براز مردی از اسواران را به نزد یزدگرد فرستاد و او را فرمود که شاه را خفه کند و به رود اندر افکند. مرد به نزد آسیابان آمد و او را زد تا یزدگرد را به وی نشان دهد. آسیابان از او نپذیرفت و گفت که چنین کسی در اینجا نیست. چون خواست که بازگردد، یکی از همراهانش به وی گفت: من در اینجا بوی مشک می‌شنوم. او به دامن جامه‌ی دیبایی نگریست که در آب شناور بود. آن را کشید و به یزدگرد رسید. پادشاه از وی خواست که او را نکشد و کسان را بر او رهنمون نگردد. او انگشتر و کمر بند و دست‌بند زرین خود را به آن مرد بخشید. مرد گفت: مرا چهار درم بخش تا تو را رها سازم. یزدگرد پول نداشت. به مرد گفت: همین انگشتر من بهای بی‌کران دارد؛ آن را بگیر. مرد سر بر تافت. یزدگرد گفت: همواره به من می‌گفتند که روزی نیازمند چهار درم خواهی شد. اینک آن روز شوم را دریافتم. آنگاه یکی از دو گوشواره‌ی خود را باز کرد و به آسیابان داد و از وی خواست که رازش را پوشیده بدارد. خواستند او را بکشند. شاهنشاه گفت: دریغ از شما! ما در نبشته‌های خود خوانده‌ایم که هر کس پادشاهان را بکشد، یزدان پاک او را با آتش این گیتی بسوزاند. مرا نکشید و به نزد دهبانان یا عربان برید که مانند من کسی را زنده می‌گذارند. آنان همه زر و زیور و پوشیدنی و جامه‌هایش را از او ستردند و او را با زه کمان خفه کردند و در آب افکندند. کشیش (موبد) مرو او را برگرفت و در تابوت گذاشت و به خاک سپرد. پدر براز به جست‌وجوی یکی از دو گوشواره برآمد و آن کسی را که بر وی رهنمون گشته بود، بگرفت و چندان زد که جانش برآمد.

برخی گویند: نه چنین بود، بلکه یزدگرد پیش از آمدن عربان به کرمان، از این شهر آهنگت مرو کرد و همراه چهار هزار کس بر دو طبس و «کوهستان» گذشت و رهسپار مرو گشت. چون به نزدیک مرو رسید، دو سردار به نام‌های براز و سنجان او را پذیره شدند. این دو از همدگر کینه به دل می‌داشتند. براز به زیان سنجان سخن چینی کرد چندان که یزدگرد آهنگت کشتن او کرد. این سخن به گوش یکی از بانوان رسید و گفتار آشکار گشت. سنجان یاران خود را گرد آورد و آهنگت یزدگرد کرد. براز گریخت و یزدگرد نیز ترسید و رو به گریز نهاد. او به آسیایی بر دو فرسنگی مرو آمد و به خانه آسیابانی شد. آسیابان او را خوراک داد و از وی چیزی خواست. یزدگرد کمر بند زرین خود را به وی بخشید. مرد گفت: مرا چهار درم بس می‌کند. ولی پادشاه پولی نداشت. آنگاه یزدگرد خوابید. آسیابان او را با تبر کشت و آنچه را همراه او بود، برگرفت و پیکرش را در آب افکند و شکمش را درید و او را گرانبار کرد که در آب فرو رود.

کشیشی که در مرو می‌زیست، گزارش کشته شدن او را شنید و ترسایان را گرد آورد و گفت: پسر شهریار کشته شده است. شهریار پسر شیرین همان زن خداگرایی است که بزرگواری و نیکوکاری وی را به راستای مردم خود می‌دانید و نیز می‌دانید که ترسایان به روزگار نیای وی انوشیروان از چه پایگاه بلندی برخوردار شدند. سزاوار است که بر مرگ او شیون کنیم و برای او آرامگاهی سنگی بسازیم. آنان گفتار او را پذیرفتند و برای او آرامگاهی سنگی ساختند و پیکر او را بیرون آوردند و کفن کردند و در آن آرامگاه سنگی به خاک سپردند.

روزگار پادشاهی او بیست سال بود. از آن میان چهار سال در آرامش و شانزده سال در ستیز و سختگیری عربان بر وی و گریز پیوسته او از ایشان. وی واپسین کس از خاندان اردشیر بن بابک بود. پس از آن فرمانرانی برای عربان یکرویه گشت.

روانه شدن ابن عامر به خراسان و گشودن آن

چون عمر بن خطاب کشته شد، مردم خراسان پیمان خود را شکستند و به راه ناسازگاری رفتند. پس هنگامی که عبدالله بن عامر پارس را گشود، حبیب بن اوس تمیمی به نزد او برخاست و گفت: ای فرمانده، سراسر زمین در برابر توست و از آن جز اندکی گشوده نشده است. رهسپار شو که خدا یاور توست. گفت: مگر نه ما را فرموده اند که رهسپار شویم؟ نخواست آشکار سازد که رای او را پذیرفته است. برخی گویند: چون ابن عامر پارس را گشود، به سوی بصره بازگشت و شریک بن اعور حارثی را بر استخر گماشت که این یکی مزگت استخر را پایه گذاشت. چون به شهر بصره آمد، احنف بن قیس یا دیگری به نزد او شد و گفت: همانا دشمنت از تو گریزان است و از بیم شمشیرت هراسان؛ کشورها گسترده است، پس روانه شو که خدا یاور توست و گرامی دارنده آیین خویش. او ساز و برگ و آرایش جنگی برگرفت و زیاد بن ابیه را بر بصره گماشت و رهسپار گشت. به کرمان رفت و مجاشع بن مسعود سلمی را که از یاران پیامبر بود، فرماندهی داد و او را فرمود که با کرمانیان کارزار کند. ایشان نیز پیمان خود را شکسته بودند. بر سیستان ربیع بن زیاد حارثی را فرمانروا ساخت زیرا سیستانیان هم پیمان شکنی و ناسازگاری کرده بودند. ابن عامر به نیشابور شد و احنف بن قیس را فرماندهی پیشاهنگان خود بخشید. به دو طیس شد که دو دژ بودند و دروازه خراسان شمرده می شدند. مردم آن با وی آشتی کردند. از آنجا روانه «کوهستان» [فراگیر گناباد، فردوس و بیرجند] شد. مردم آن با وی دیدار کردند و او به جنگ با ایشان در ایستاد چندان که ایشان را به درون دژشان راند. ابن عامر بدانجا رفت و مردم آن سامان بر پایه پرداخت ششصد هزار درم با وی پیمان آشتی بستند. برخی گفتند: آنکه به کوهستان شد، امیر بن احمر لشکری بود. این خود سرزمین بکر بن وایل بود. عبدالله بن عامر لشکری به سوی زام از شارسانهای نیشابور فرستاد و آن را به زور گشود و نیز به گشودن

باخرز و جوین (از شارسان‌های نیشابور) پرداخت. ابن عامر اسود بن کلثوم عدوی از مردم عدی‌الرباب را که مردی پارسا بود، به سوی بیهق که این هم از شارسان‌های نیشابور بود، گسیل کرد. وی آهنک پای‌تخت آن کرد و از رخنه‌ای به درون بارو-های شهر درآمد. همراه او گروهی از مسلمانان به درون شهر شدند. دشمن آن رخنه را بر ایشان بست. اسود چندان جنگید تا خود و گروهی از همراهانش کشته شدند. پس از وی برادرش ادهم بن کلثوم رهبری مردم را به دست گرفت. او پیروز شد و بیهق را گشود. اسود همواره خدا را می‌خواند که به روز رستاخیز او را از شکم‌های درندگان و پرندگان برانگیزاند. از این‌رو برادرش او را به خاک نسپرد. دیگر کسان از یارانش که ساغر جانبازی نوشیده بودند، به خاک سپرده شدند. ابن عامر بشت از شارسان نیشابور را نیز گشود.

[واژه تازه پدید]

این «بشت» با شین نقطه‌دار است نه «بست». آن از شهرهای دوان است و این از خراسان از نیشابور.

نیز او خواف و اسفراپین و ارغیان را گشود. پس از آنکه بر همه شارسان‌های نیشابور چنگال گسترد، آهنک نیشابور کرد. آن را یک ماه در میان گرفت. بر هر برزن یا گوشه‌ای از آن مرزبانی ایرانی بود که آن را پاس می‌داشت. خداوند یکی از آن برزن‌ها از وی زینهار خواست بر این پایه که مسلمانان را به درون شهر برد. او شبانه ایشان را به درون شهر برد که دروازه را گشودند. مرزبان مهتر آن همراه گروهی در دژ این شهر دژگزین گشتند. او بر پایه واگذار کردن همه نیشابور زینهار خواست. ابن عامر بر پایه دریافت هزار هزار (یک میلیون) درم با وی پیمان آشتی بست. بر نیشابور قیس بن هیثم سلمی را گماشت و لشکری به ابیورد و نسا فرستاد که آن را با آشتی بگشود. لشکری دیگر به فرماندهی عبدالله بن خازم سلمی به سرخس فرستاد. سپاهیان بسا مردم آن جنگیدند و انگاه

سرخسیان بر پایه زینهار دادن صد مرد خواستار آشتی شدند. خواسته او را پذیرفتند. مرزبان آن بر این پایه با ایشان پیمان آشتی بست و صد مرد را نام برد و خود را یاد نکرد. عبدالله او را کشت و به زور به سرخس درآمد.

مرزبان توس به نزد ابن عامر آمد و با او بر پایه پرداخت ششصد هزار درم آشتی کرد. سپاهی دیگر به سرکردگی عبدالله بن خازم یا مرد دیگری گسیل هرات کرد. مرزبان هرات این گزارش را شنید و به نزد ابن عامر آمد و با او بر پایه واگذار کردن هرات و بادغیس و پوشنگ پیمان آشتی بست. برخی گویند: نه چنین بود بلکه ابن عامر همراه سپاه به هرات رفت و مردم آن با وی جنگیدند و سپس مرزبان آن بر پایه پرداخت هزار هزار (یک میلیون) درم با وی پیمان آشتی بست. چون ابن عامر بر این شارسانها چنگ انداخت، مرزبان بلخ کس به نزد وی فرستاد. او بر پایه دریافت دو هزار هزار و دویست هزار (دو میلیون و دویست هزار) درم با وی پیمان آشتی بست. برخی دیگر در این زمینه گزارشهای دیگری گفته‌اند. ابن عامر حاتم بن نعمان باهلی را به نزد مرزبان آن گسیل کرد. سراسر مرو در آشتی به سر می‌برد به جز یک روستا که آن را سنج می‌گفتند. سنج: به کسر سین بی نقطه و نون ساکن و در پایان آن جیم است. ابن عامر احنف بن قیس را به تخارستان فرستاد. او بر روستایی گذشت که اکنون روستای احنف خوانده می‌شود و در آن هنگام سوانگرد خوانده می‌شد. مردم آن را در میان گرفت و ایشان بر پایه پرداخت سیصد هزار درم با او پیمان آشتی بستند. احنف گفت: این را نیز در پیمان می‌گنجانم که مردی از ما بر فراز بام کاخ رود و اذان گوید و در میان شما نماز خواند و بازگردد. آنان به این کار تن دردادند. احنف به مرور رفت و مردم آن با وی جنگیدند و او ایشان را کشتار کرد و شکست داد و در میان گرفت. مرزبان آن از نزدیکان باذان خداوندگار یمن بود. او با احنف بر پایه پرداخت ششصد هزار درم آشتی کرد. احنف سپاهی گسیل کرد که بر روستای بغ چنگ انداخت و دام‌های مردم آن را به پیش راند و برد. آنگاه سپاهیان با مردم آن آشتی کردند.

مردم تخارستان در برابر او به پایداری برخاستند. مردم گوزگان و طالقان و فاریاب و پیرامون آنها با سپاهی انبوه گرد آمدند. دو سوی رزمنده دیدار کردند و به پیکار گراییدند. پادشاه چغانیان بر احنف تاخت و احنف نیزه را از دست او بیرون کشید و به سختی جنگید. بت پرستان [آذرستایان] شکست یافتند و مسلمانان ایشان را به سختی و به هرگونه که خواستند، کشتار کردند و احنف به مرور با بازگشت. برخی از دشمنان به گوزگان پیوستند. احنف، اقرع بن حابس تمیمی را با سوارانی چند به جنگ ایشان فرستاد و گفت: ای بنی تمیم، یکدیگر را دوست بدارید و بر همدگر بخشایش کنید تا کارهای تان به راستی و استواری بازآید. از خویشتن داری درباره شکم و شرمگاه خود آغاز کنید تا دین تان برای تان درست بماند. از نیرنگ و پیمان شکنی پرهیزید تا در پیکار پیروز شوید.

اقرع رهسپار شد و با دشمن در گوزگان دیدار کرد. مسلمانان تازشی آوردند و سپس بازگشتند و بت پرستان [آذرستایان] را شکست دادند و گوزگان را به زور گشودند. ابن غریزه نهشلی سرود:

سَقَى صَوْبُ السَّحَابِ إِذَا سَتَّهَلَّتْ مَصَارِعَ فِتْيَةٍ بِالْجَوْزِ جَانِ
إِلَى الْقَصْرِينِ مِنْ رُسْتَاقِ خُوتٍ أَقَادَهُمْ هُنَاكَ إِلَّا قَرَعَانَ

یعنی: بادا که ابرهای پرباران به هنگام گوهرافشانی، بر آرامگاه های جوانمردانی ببارند که در گوزگان آرمیدند. به سوی دو کاخ از روستای خوت، که دو سردار به نام های «اقرع» همه ایشان را بدانجا کشاندند. (یا از ایشان در آنجا کینه کشیدند).

احنف طالقان و فاریاب را با آشتی گشود. برخی گویند: نه چنین بود که امیر بن احمر آن را گشود. سپس احنف روانه بلخ گشت که همان بزرگت شهر تخارستان بود. مردم آن بر پایه پرداخت چهارصد یا هفتصد هزار [درم] با وی پیمان آشتی بستند. او اسید بن مُتَشَمَّس را بر بلخ گماشت و سپس به سوی خوارزم شد که بر کرانه آمودریا جای داشت ولی نتوانست آن را بگشاید. با یارانش رای زد و حضین بن منذر به او گفت: عمرو بن معدی کرب می گوید:

إِذَا لَمْ تَسْتَطِعْ أَمْرًا فَدَعُهُ وَ جَاوِزُهُ إِلَيَّ مَا تَسْتَطِيعُ
یعنی: چون از پس کاری بر نیایی، از آن درگذر و به کاری روی
آور که توان انجامش را داری.

او به سوی بلخ بازگشت و دید که اسید آن را با آشتی گرفته است. هنگامی که او همسازی خود را با آشتی ایشان آگهی می‌کرد، جشن فرخنده مهرگان این مردم فرارسید. ایشان ارمغان‌های فراوانی از درم و دینار و دام و ستور و آوند و رخت و جز آن برای وی آوردند. او گفت: اینها را در پیمان آشتی خود نگنجانده بودیم! گفتند: راست است، ولی این کاری است که در این روز با فرمانروایان خود می‌کنیم. گفت: نمی‌دانم این چیست، شاید سزای من باشد. باری آن را می‌گیرم تا بنگرم چه باید کرد. آن را گرفت تا احنف آمد و اسید آنچه رفته بود، به وی گزارش داد. احنف از بلخیان پرسش کرد و ایشان به او همان را گفتند که به اسید گفته بودند. او آن ارمغان‌ها را به نزد ابن عامر برد و گزارش به او داد. ابن عامر گفت: ای ابو-بحر، آنها را بگیر. احنف گفت: مرا بدانها نیازی نیست. ابن عامر آنها را برگرفت.

حسن بصری گفت: قرشی آنها را پیوست دارایی‌های خود کرد که مردی پیوستگر پول‌ها بود.

چون این پیروزی‌ها بهره‌ی ابن عامر شد، مردم به وی گفتند: این همه سرزمین‌ها که تو گشوده‌ای، هیچ‌کس نگشوده است: پارس، کرمان، سیستان و خراسان. عبدالله بن عامر گفت: به ناچار سپاس خدا را چنین به‌جای آورم که از همین جایگاه با احرام به حج بیرون روم. او از نیشابور جامه‌ی عمره پوشید و قیس بن هیشم را بر خراسان گماشت و رهسپار گشت و در مدینه بر عثمان درآمد. پس از رفتن او، قیس روانه‌ی سرزمین تخارستان شد. به هس شارسانی درآمد، مردم آن با وی آشتی کردند و دل و جان به فرمان او سپردند. سرانجام به سمنگان رسید که مردم آن در برابر وی پایداری کردند و او ایشان را در میان گرفت و آن شارسان را به زور گشود.

[واژه تازه پدید]

آسید: به فتح همزه و کسر سین.
حُصَیْن بن مندر: با ضاد نقطه‌دار.

گشودن کرمان

چون، چنان که پیش‌تر یاد کردیم، عبدالله بن عامر از کرمان به خراسان رفت و مجاشع بن مسعود سلمی را بر کرمان گماشت، به وی فرمان داد که آن را بگشاید زیرا مردم آن پیمان خود را شکسته به راه ناسازگاری رفته بودند. او همید را به زور گشود و مردم آن را زنده نگه داشت و به ایشان زینهار داد و کاخی در آن پایه گذارد که به کاخ مجاشع شناخته است. پس از آن به سیرجان شد که بزرگت شهر کرمان است. چند روزی اندک بر آن ماند و مردمش دژگزین بودند. با ایشان کارزار کرد و آن را به زور گشود. بسیاری از مردم آن از آنجا کوچیدند. جیرفت را نیز به زور گرفت. در کرمان فرورفت و مردم آن را سرکوب و خوار کرد. آنگاه به «قفص» شد که در آنجا لشکریان انبوهی برای پیکار با او گرد آمده بودند. اینان از ایرانیانی بودند که از دیگر جای‌ها به اینجا کوچیده بودند. او با ایشان جنگید و ایشان را درهم شکست و بر ایشان پیروز گشت. بسیاری از مردم کرمان گریختند و روی به دریا آوردند؛ برخی به مکران پیوستند و برخی به سیستان. زمین‌ها و خانه‌های ایشان به عربان واگذار شد. اینان آنها را نوسازی کردند و در جاهایی از آن کاریزها کردند و از درآمد آن ده‌یک پرداختند.

گشودن سیستان و کابل و دیگر جای‌ها

یاد گشودن سیستان به روزگار عمر بن خطاب گذشت. آنگاه مردم آن پس از وی پیمان خود را شکستند. چون عبدالله بن عامر به خراسان روی آورد، از کرمان ربیع بن زیاد حسارثی را گسیل آنجا کرد. او بیابان را درنوشت تا به دژ زالق رسید. در روز جشن مهرگان بر مردم آن تاخت و دهبان را گرفت. دهبان بدین‌گونه جان خود را از وی خرید که چوبی میان تهی برگرفت و آن را انباشته سیم و زر کرد

و بر پایه آشتی پارس با او پیمان آشتی بست. آنگاه به شارسانی شد که به آن کرکویه می گفتند. مردم آن با وی از در آشتی درآمدند. پس رهسپار زرنج گشت و در نزدیکی آن بر شارسان روشت فرود آمد و با مردم آن جنگ در پیوست که مردانی از مسلمانان در آن کشته شدند. آنگاه بت پرستان [آذرستایان] شکست یافتند و او کشتاری هنگفت از ایشان به راه انداخت. ربیع به ناشرود آمد و آن را گشود سپس به شرواد شد و بر آن جنگ انداخت. از آنجا به زرنج رفت و با مردم آن پیکار کرد. مردم به پایداری در برابر او در ایستادند و او ایشان را درهم شکست و در میان گرفت. مرزبان آن کس به نزد وی فرستاد که پیشنهاد آشتی دهد. از او زینهار خواست که خود به نزد وی رود. ربیع به وی زینهار داد. ربیع بر فراز یکی از پیکرهای سر بریده نشست و بر پیکر دیگری تکیه زد و یارانش را فرمود که چنان کنند. چون مرزبان ایشان را دید، از آن چشم انداز هراسناک ترسید و با او بر پایه دادن هزار برده آشتی کرد که در دست هر کدام جامی زرین باشد.^۱ مسلمانان به درون شهر درآمدند. از آنجا به سناورد رفت که دره ای بود. از آن درگذشت و به روستایی آمد که به گفته ایرانیان ستورگاه رستم داستان بود. مردم آن با وی پیکار کردند و او بر ایشان چیره شد و سپس به زرنج بازگشت و پیرامون یک سال در آنجا ماند و سپس به نزد ابن عامر رفت. بر مردم آن فرمانداری گماشت که ایشان او را بیرون راندند و دژگزين گشتند.

فرمانرانی ربیع يك سال و نیم بود. او از آنجا چهل هزار کس به اسیری گرفت. دبیر او حسن بصری بود. ابن عامر، عبدالرحمان بن سمره بن حبیب بن عبد شمس را به فرمانداری بر سیستان برنشانند. او بدانجا رفت و زرنج را در میان گرفت. مرزبان آن بر پایه پرداخت دو هزار هزار (دو میلیون) درم و دو هزار برده با وی آشتی کرد.

۱. ابن اثیر همه گزارش را نیاورده است. بر پایه گزارش تاریخ سیستان، چون مرزبان ایرانی سردار خونخوار تازی و آن چشم انداز دلخراش را دید، فریاد برآورد: گویند که «اهرمین به روز آشکار نگرده»؛ این خود اهرمین است که به روز آشکار گشته است و در این هیچ گمانی نیست.

عبدالرحمان بر آنچه میسان زرنج و کش از پهنه هند است، چنگال گسترده و در سرزمین رنج بر آنچه میسان اینجا تا داؤن است، چیره گشت. چون به شهر داؤن رسید، مردم آن را در کوهستان زوز در میان گرفت و سپس با ایشان آشتی کرد و بر زوز که بتی زرین بود، درآمد. دو چشم آن از یاقوت بود. او دست بت را برید و دو یاقوت را برگرفت و به مرزبان گفت: برو زر و گوهر بردار. خواستم به تو نشان دهم که بت سود و زیانی ندارد. او کابل و زابل را از استان غزنه بگشود و به زرنج بازآمد و در آن ماندگار شد تا کار عثمان به آشفته‌گی گرایید. وی امیر بن احمر یشکری را به جانشینی خود برگماشت و بازگشت. مردم آن امیر یشکری را بیرون راندند و دژ-گزین گشتند. زیاد بن اعجم درباره این امیر سرود:

لَوْ لَا أُمِيرٌ هَلَكَتْ يَشْكُرٌ وَ يَشْكُرٌ هَلَكَتْ عَلَيَّ كُلِّ حَالٍ

یعنی: اگر امیر بن احمر نبود، یشکر نابود می‌شد. باری هرچه پیش آید، یشکریان رو به نابودی دارند.

یاد چند رویداد

در این سال عثمان با مردم حج گزارد.

هم در این سال ابودردای انصاری از بدریان درگذشت. برخی گویند: این به سال ۶۵۳/۳۲ م بود.

هم در این سال ابوطلحه انصاری درگذشت. او از بدریان بود. برخی گویند: این به سال ۶۵۳/۳۲ م بود. برخی درگذشت او را به سال ۶۷۱/۵۱ م دانسته‌اند.

هم در این سال ابو اسید ساعدی درگذشت. برخی گویند: او به سال ۶۸۰/۶۰ م از جهان رفت. بر پایه این گفتار، وی واپسین بدری بود که جهان بدرود گفت.

[واژه تازه پدید]

أُسَيْدٌ: به ضم همزه.

نیز در این سال ابوسفیان بن حارث بن عبدالمطلب هاشم و برادرش طفیل و ابوسفیان بن حرب امیه (این یکی در ۸۸ سالگی) درگذشتند.

رویدادهای سال سی و دوم هجری (۶۵۴ میلادی)

گویند: در این سال معاویه به آهنک نبرد و گشودن کنستانتین— اوپل (قسطنطنیه) بیرون شد و همسرش عاتکه دختر قرظله با وی بود. برخی نام این زن را فاخته یاد کرده‌اند.

پیروزی ترکان کشته شدن عبدالرحمان بن ربیع

در این سال خزران و ترکان بر مسلمانان پیروز گشتند. انگیزه این کار چنان بود که چون مسلمانان پیایی بر ایشان همی تاختند، آنان برافروختند و گفتند: ما مردمانی بودیم که هیچ کس با ما برابر انگاشته نمی شد تا این مردم اندک فراز آمدند و کار به جایی رسید که ما نتوانیم از پس ایشان برآمد. یکی از آن میان گفت: از ایشان کسی نمی میرد و تاکنونی کسی از ایشان در جنگ آسیب ندیده است. پیش از آن مسلمانان چند بار بر ایشان تاخته بودند ولی کسی را از دست نداده بودند. از این رو آنان گمان بردند که مسلمانان نمی میرند. چون گمان بردند که ایشان نمی میرند، برخی گفتند: آیا نمی آزمایید؟ پس در جنگل‌ها برای ایشان بر گذرگاه نشستند. تنی چند از لشکریان مسلمان بر آن فرونشستگان گذشتند و آنان تیر—

۱. بر گذرگاه نشستن: کمین کردن. تعبیر از ابوالفضل میبدی است (إِنَّ رَبَّكَ لِبِالْمِرْصَادِ: پروردگار تو بر گذرگاه است).

باران‌شان کردند و همگی را از پای درآوردند. آنگاه فرماندهان خود را به‌جنگ با مسلمانان خواندند و روزی را نامزد کردند. هنگامی که عبدالرحمان بن ابی‌ربیع بر دروازه (باب) گماشته بود، عثمان برای وی نوشته بود: پرخوری مردم را تن آسان کرده است؛ مسلمانان را در گرداب‌جنگ نیفکن که من می‌ترسم همگی کشته شوند. عبدالرحمان از آماج‌گاه خود برنگشت و به سوی بلنجر تاخت. در این هنگام، ترکان و خزران با یکدیگر فراهم آمده بودند. اینان به‌پیکار با مسلمانان شتافتند و به سختی کارزار کردند و عبدالرحمان کشته شد. به او «پرتوافشان» (ذوالنور) گفته می‌شد. این خود نام شمشیر وی بود. مردم بلنجر پیکر او را برگرفتند و در تابوتی نهادند و از آن بیهود و باران و خجستگی همی جستند. چون او کشته شد، مردم شکست خوردند و دو پاره گشتند: دسته‌ای به سوی باب رفتند و با سلمان بن ربیع برادر عبدالرحمان دیدار کردند. او را سعید بن العاص به فرمان عثمان به یاری مسلمانان فرستاده بود. چون او را دیدند رهایی یافتند. دسته‌ای دیگر به سوی گیلان و گرگان تاختند. سلمان پاک پارسی و ابوهریر با ایشان بودند. در آن سپاه، یزید بن معاویه نخعی و علقمة بن قیس و معضد شیبانی و ابومفرز تیمی در یک چادر بودند و عمرو بن عتبه و خالد بن ربیع و خلخال (حلال) بن ذری و قرّع در چادر دیگری. ایشان در آن لشکر همسایگان‌هم‌دگر بودند. قرّع پیوسته می‌گفت: چه نیکوست درخشیدن خون بر جامه! عمرو بن عتبه قبای او را نشان می‌داد و می‌گفت: چه زیباست درخشیدن خون سرخ بر جامه سپید تو.

یزید بن معاویه نخعی در خواب دید که آهویی بسیار زیبا را که مانند نداشت فراز آوردند و در پارچه‌ای پیچیدند و در آرامگاهی بمانند و بس نیکو به خاک سپردند که بر سر آن سه تن آرام نشسته بودند. چون بیدار شد و همراه مردمان به پیکار برخاست، سنگی بر وی افکنده شد که سر او را درهم شکست و او در دم جان سپرد. گویا جامه‌اش آراسته (نه آغشته) به خون بود. او را همان سان که در

خواب دیده بود، به خاک سپردند.^۲

معضد به علقمه گفت: دستار خود به من ده که بر سر خود بندم و سرم را با آن استوار دارم. او چنان کرد و برفراز بارویی برآمد که در آنجا بر یزید بن معاویه نخمی سنگ افکنده بودند. او دشمنان را تیرباران کرد و بسی از ایشان را بر خاک نابودی افکند. سنگی از پرتابه افکن بر او فرود آمد و سرش را درهم کوبید. یارانش او را برگرفتند و در کنار یزید به خاک سپردند. علقمه آن دستار برگرفت ولی هرچه در آب شست و شو داد، رنگ خون از آن دیده نشد و بیرون نترابید. او همراه آن پارچه به نماز آدینه می‌رفت و می‌گفت: آنچه مرا وادار به این کار می‌کند، این است که خون معضد در آن است. عمرو بن عتبه را نیز گزندی رسید که زخمی شد و قبای خود را چنان دید که آرزو کرده بود. آنگاه کشته شد. اما قرئع چنان جنگید که پیکرش با شمشیرها پاره پاره گشت. گزارش این کار به عثمان رسید. او گفت: پناه بر خدا، مردم کوفه از هم گسستند. خدایا از ایشان درگذر و جان فشانی‌شان را از ایشان بپذیر!

عثمان به سعید بن عاص نوشته بود که سلمان بن ربیع را برای انجام کارهای رزمی روانه باب سازد. او سلمان را گسیل کرد که بر پایه آنچه گفته شد، به دیدار شکست خوردگان آمد. خدا ایشان را بر دست وی وارهاند. چون عبدالرحمان بن ربیع کشته شد، سعید سلمان بن ربیع را بر باب گماشت و حدیقه بن یمان را بر جنگاوران کوفه. عثمان مردم شام را به سرکردگی حبیب بن مسلمه به یاری ایشان فرستاد. سلمان بر ایشان گردن‌فرازی کرد و حبیب از پذیرفتن گردن‌کشی او سر برتافت چنان که مردم شام گفتند: آهنگ زدن سلمان کردیم. کوفیان گفتند: به خدا که اگر چنین کنید، حبیب را بزنیم و به زندان افکنیم و اگر بر سرسختی بیفزایید، کشتگان میان ما با شما رو به فزونی گذارند. اوس بن مغراء در این باره سرود:

۲. فردوسی می‌فرماید:

روان‌های روشن ببیند به خواب

همه دیدنی‌ها چو آتش در آب

فَإِنْ تَضَرُّبُوا سَلْمَانَ نَضْرِبُ بِحَبِيبِكُمْ وَإِنْ تَرَحَّلُوا نَحْوَ ابْنِ عَفَّانَ نَرَحُلُ
وَأِنْ تُقَسِّطُوا فَالْتَّغَرُّ تَغَرُّ أَمِيرِنَا وَهَذَا أَمِيرٌ فِي الْكُتَّابِ مُقْبِلٌ
وَ نَحْنُ وَوَلَاةُ الْأَمْرِ كُنَّا حُمَاتَهُ لِيَالِي تَرْمِي كُلُّ تَغَرٍّ وَ نَمَكِلُ

یعنی: اگر سلمان ما را بزنید، حبیب شما را بزنیم و اگر به سوی پسر عفان روانه گردید، به سوی وی رهسپار شویم. اگر داد بخواهید دادن، این مرز مرز فرمانروای ماست و این همان فرماندهی است که در میان گردان‌های رزمنده فراز می‌آید. ما خداوندان کار و پاسداران آن بودیم و این در آن شب‌هایی بود که در مرزها دشمنان را تیرباران می‌کردیم و از کشته‌ها پشته‌ها می‌ساختیم.

حبیب می‌خواست به سان فرماندهان ارتش، بر خداوندگار باب گردن‌فرازی کند. این خود نخستین ناسازگاری بود که میان کوفیان و شامیان رخ نمود. حذیفه سه بار به پیکار بیرون رفت و در بار سوم آن عثمان کشته شد. کشته شدن عثمان به ایشان رسید [یا: اندوهناک‌شان ساخت («لَقِيَهُمْ» یا «أَغَمَّهُمْ»)] و حذیفه بن یمان گفت: خدایا، کشندگان و دشنام‌دهندگان او را نفرین فرست! بار خدایا، گاه ما با وی به درشتی سخن می‌گفتیم و بر وی خرده می‌گرفتیم و او نیز با ما چنین می‌کرد. ایشان از این کار، نردبانی به سوی آشوبگری ساختند! خدایا ایشان را جز با شمشیرها نمیران!

درگذشت ابوذر

هم در این سال ابوذر غفاری درگذشت. او به دخترش گفته بود: دخترکم، بر فراز بلندی برآی و بنگر آیا کسی را می‌بینی. دختر گفت: نه. ابوذر گفت: هنوز مرا زمان فرانسیده است. آنگاه به آن دختر فرمود که گوسپندی سر برید و آن را پخت. سپس گفت: چون کسان فراز آیند و خواهند مرا به خاک سپارند، بدان که مردمی نیک‌سرشت گواه مرگ من خواهند بود. به ایشان بگوی: ابوذر شما را سوگند می‌دهد که بر بارگی سوار نشوید تا از خوراک ما نوش‌جان کنید. چون خوراک دیگر او پخته شد، به وی گفت: بنگر آیا کسی را

می‌بینی. دختر گفت: آری، کاروانی فرامی‌رسد. ابوذر گفت: مرا به سوی کعبه روی آور ساز. دختر چنان کرد. ابوذر گفت: به نام خدا، با خدا، بر پایه آیین پیامبر خدا (ص). آنگاه دیده از جهان فروپوشید. دخترش بیرون رفت و کاروانیان را پذیره گشت و به ایشان گفت: خدای تان بیامرزد! بر سر ابوذر آید و او را به خاک سپارید. گفتند: او کجاست؟ دخترک پدر خود را نشان داد. آنان گفتند: آری، چه نیکو بخشایشی از خداست! خدا ما را بدین کار گرامی داشته است. عبدالله بن مسعود در میان ایشان بود. او گریست و گفت: چه راست گفت پیامبر خدا (ص) که ابوذر تنها می‌میرد و تنها برانگیخته می‌شود. او را شستند و کفن کردند و بر او نماز خواندند و به خاک سپردند. آنگاه دخترش به ایشان گفت: ابوذر بر شما درود می‌فرستد و می‌گوید: سوگندتان می‌دهم که سوار نشوید تا از خوراک ما نوش جان کنید. آنان خوراک خوردند و کسان وی را با خود برداشتند و به مکه بردند و گزارش مرگ او را به عثمان دادند. او دختر ابوذر را پیوست خاندان خود کرد و گفت: خدا ابوذر را بیامرزد و از ماندگار شدن او در ربنه درگذراد.

چون کاروانیان فراز آمدند، از آن سراپرده بوی مشک شنیدند. درباره آن از دختر پرسش کردند؛ او گفت: چون مرگ ابوذر فرا رسید، گفت: کسان بر بالین مرده می‌آیند و بویی می‌شنوند و نمی‌توانند خوراک خورند؛ برای ایشان مشک با آب درآمیز و بر سراپرده افشان.

آن چند تن که گواه خاک‌سپاری او شدند، اینان بودند: عبدالله بن مسعود، ابومفرز، بکر بن عبدالله (این هر دو تمیمی)، اسود بن یزید، علقمة بن قیس، مالک اشتر (این هر دو نخعی)، حلحال ضببی، حرث بن سوید تمیمی، عمرو بن عتبة سلمی، ابن ربیع سلمی، ابورافع مزنی، سوید بن شعبه تمیمی، زیاد بن معاویه نخعی، برادر قرئع ضببی و برادر معضد شیبانی. برخی گویند: درگذشت او به سال ۳۱/۶۵۲ م بود.

برخی گویند: عبدالله بن مسعود خانواده ابوذر و کسان وی را

با خود نبرد بلکه ایشان را در آنجا رها ساخت [چه از خودکامگی و ستمگری عثمان می ترسید] تا اینکه در مکه بر عثمان درآمد و او را از درگذشت وی آگاه ساخت. عثمان رهگذر خود را بر ایشان ساخت و کسان ابوذر غفاری را با خود به مدینه برد.

جنبش قارن

آنگاه قارن لشکری انبوه از پهنه طبسین و مردم بادغیس و هرات و کوهستان فراهم آورد و همراه چهل هزار مرد جنگی فرساز آمد. قیس به ابن خازم گفت: چه می بینی؟ گفت: چنین می بینم که شهر تهی سازی زیرا من فرماندار آنم و مرا از ابن عامر فرمانی است که چون جنگ خراسان درگیر شود، من فرماندار آن باشم. او نبشته‌ای بیرون آورد که آن را به دروغ بر ساخته بود. قیس نخواست که با او به کشمکش برخیزد و از این رو آن سرزمین‌ها را به وی وا گذاشت و رو به سوی ابن عامر آورد. ابن عامر او را نکوهید و گفت: شارسان‌ها را ویران رها کردی و از آن رو برگاشتی! قیس گفت: برای من فرمانی از تو بیرون آورد. گوید: پس ابن خازم همراه چهار هزار مرد جنگی رهسپار جنگ با قارن گشت و مردم را فرمود که روغن بسا خود بگیرند. چون به نزدیکی قارن رسید، مردم را فرمود که هر مردی بر نوک نیزه خود پارچه یا پنبه‌ای بپیچد و آن را به روغن آغشته سازد. آنگاه تا شب هنگام به تاخت پیش‌رانند. پیشاهنگان او که ششصد مرد جنگی بودند، فرار شدند و او به دنبال ایشان روان شد. مردم را فرمود که نوک نیزه‌ها را آتش زدند. پیشاهنگان او نیمه شب به لشکرگاه قارن رسیدند و بر ایشان تاختند. مردم که آرام خفته بودند و آسوده می‌زیستند، با هراس بیدار شدند. ابن خازم به ایشان نزدیک شد. سپاهیان قارن زبانه‌های آتش را دیدند که پس و پیش و پایین و بالا همی روند. از این چشم‌انداز ترسیدند و پیشاهنگان ابن خازم به جنگ با ایشان سرگرم بودند. آنگاه ابن خازم با مسلمانان بر ایشان تاختند و قارن کشته شد. بت‌پرستان [انقلابگران] شکست یافتند و اینان سر در پی آنان گذاشتند و به هرگونه که خواستند، کشتارشان

کردند و اسیران بسیار به دست آوردند. ابن خازن گزارش پیروزی را برای ابن عامر نوشت. او خرسند شد و ابن خازم را بر خراسان استوار بداشت. او فرماندار خراسان بود تا «جنگ شتر» سپری شد. پس رهسپار بصره گشت و در نبرد ابن حضرمی حاضر آمد و او را در دارسنبیل همراهی کرد.

برخی گویند چون قارن سپاهیان گرد آورد، قیس بن هبثم با عبدالله بن خازم به کنکاش درنشست که چه کند. ابن خازم گفت: مرا گمان بر آن است که تو با این همه سپاهییانی که بر سر ما آمده‌اند، نتوانی ستیز کرد. خود به نزد ابن عامر شو و بهوی گزارش ده که دشمنان بسیارند. ما در دژها می‌مانیم و ایشان را درگیر نگه می‌داریم تا نیروهای شما به کمک ما آیند. قیس بیرون رفت. چون دور شد، ابن خازم فرمانی بیرون آورد و گفت: ابن عامر مرا به استانداری خراسان برگماشته است. او رهسپار جنگ قارن شد و بر او پیروز گشت و گزارش پیروزی را برای ابن عامر نوشت که وی را بر فرمانروایی خراسان استوار داشت. بصریان جنگ خود را با آن کسان از خراسانیان که هنوز پیمان آشتی نبسته بودند، دنبال کردند. هر زمان بازمی‌گشتند، چهار هزار مرد جنگی را به سان نیروهای کمکی پشت سر می‌گذاشتند.

یاد چند رویداد

در این سال عباس عموی پیامبر (ص) در هشتاد و هشت سالگی درگذشت. او سه سال زودتر از پیامبر خدا (ص) زاده بود.

هم در این سال عبدالرحمان بن عوف، در هفتاد و پنج سالگی درگذشت.

عبدالله بن مسمود نیز در این سال درگذشت و عمار بن یاسر یا عثمان بن عفان بر او نماز خواند.

عبدالله بن زید بن عبد ربه نیز که چگونگی اذان گفتن [از جهان پنهان] آموخته بود، در این سال چشم از جهان فروپوشید.

رویدادهای سال سی و سوم هجری (۶۵۴ میلادی)

در این سال جنگ معاویه در «دژ بانسو» (حصن المرأة) در پهنه ملطیه (مالاتایاوی) در سرزمین روم رخ نمود. هم در این سال عبدالله بن سعد برای دومین بار به جنگ افریقیه شد چه مردم آن پیمان آشتی خود را شکسته بودند. نیز در این سال احنف به خراسان لشکر کشید و دو مرو را گشود و ابن عامر به نیشابور سپاه برد و آن را باز کرد. این به گفته برخی دانشوران است که یاد آن گذشت. به گفته برخی، گشودن قبرس در این سال بود که گزارش آن به گونه گسترده یاد شد. برخی گویند: گشودن آن به سال ۶۴۷/۲۶ م بود و چون سال ۳۲/۶۵۳ م فرارسید، مردم آن کشتی‌های رزمی به رومیان دادند و ایشان را در جنگ دریا یاری رساندند. معاویه به سال ۶۵۴/۳۳ م به جنگ آن شد و آن را به زور شمشیر گشود و کشتار و چپاول کرد و اسیر گرفت و آنگاه ایشان را بر پیمان آشتی‌شان استوار داشت و دوازده هزار تن به سوی ایشان گسیل کرد که مزگت‌ها ساختند و شارسانی پایه گذاردند. برخی گویند: دومین جنگ او به سال ۶۵۵/۳۵-۶۵۶ م بود.

روانه کردن کوفیان به شام

در این سال عثمان تنی چند از کوفیان را گسیل شام کرد. انگیزه این کار چنان بود که چون عثمان سعید بن العاص را بر کوفه گماشت

(که مردم گواهی داده بودند که فرماندار آن ولید باده می‌نوشد)، به وی فرمان داد که ولید را به نزد او فرستد. سعید به کوفه درآمد و ولید را روانه کرد و تخت سخنوری مزکت را شست و شو داد. مردانی از بنی‌امیه او را از این کار بازداشتند. ایشان با او به کوفه آمده بودند. او به گفتار ایشان گوش نداد. سعید مهتران مردم و جنگاوران قادیسی و قرآن‌خوانان کوفه را بر پیرامون خود گرد آورد. هنگامی که تمهی می‌کرد، اینان همراهان وی می‌بودند. چون بیرون می‌رفت، همه مردم بر او درمی‌آمدند. یک روز که ایشان سرگرم گفت‌وگو بودند، حَبِیْش بنِ فِلاَن اَسَدی گفت: چه بخشنده مردی که طَلْحَة بن عبیدالله است! سعید گفت: هر که «نشاسته» ای [روستای آباد و پردرآمد بزرگی در کوفه] مانند او داشته باشد، بی‌گمان که بخشنده باشد و سزاوار او نیز چنین است. به خدا که اگر مرا چنین روستای بزرگی می‌بود، با شمایان زندگی آسوده‌ای آغاز می‌کردم. عبدالرحمان بن حَبِیْش که پسرکی نورسیده بود، گفت: ای کاش این دریاکنار سراسر از آن تو (سعید) می‌بود! این خود آبادی پهناور بزرگی بر کرانه فرات در نزدیکی کوفه بود که پیش‌تر از آن خسروان می‌بود. کسانی از آن میان گفتند: خدا دهان تو را بشکند! به خدا که همی‌خواستیم تو را فروگوییم! پدرش گفت: پسری نوجوان است، او را می‌آزارید. گفتند: سراسر شارسان ما را برای این مردك آرزو می‌کند. پدرش گفت: برای شما چندین برابر آن آرزو می‌کند. مالک اشتر و جنذب و ابن ذی‌حنکه و صعصعه و ابن‌کواء و کَمِیل و عُمَیر بن ضاببی آهنگ آن پسر کردند و پدرش به پاسداری از او برخاست. این‌دو را چندان زدند که از هوش رفتند. سعید همی‌ایشان را سوگند داد و آنها نمی‌پذیرفتند تا داد دل خود از آن دو بستند. بنی‌اسد گزارش این کار شنید و همراه طلیحه فراز آمدند و کاخ را در میان گرفتند. قبیله‌ها سوار شدند و به سعید پناهندند. سعید به سوی مردم بیرون آمد و گفت: ای مردم، کسانی با یکدیگر کشمکش کردند و خدا در پی آن آرامش فرستاد. او ایشان را روانه کرد و مردم بازگشتند. دو مرد به هوش آمدند و گفتند: دارودسته تو ما را کشتند. سعید گفت:

دیگر هرگز بر من در نخواهند آمد. زبان در کام کشید و مردم را به گروه بندی نکشائید. آن دو چنین کردند. آن چند تن خانه نشین شدند و به نکوهش عثمان پرداختند.

برخی گویند: انگیزه آن کار چنان بود که مهتران مردم کوفه در نزد سعید به شب نشینی می پرداختند و اینان از آن میان بودند: مالک بن کعب ارحبی، اسود بن یزید، علقمة بن قیس (این دو نخعی)، مالک اشتر و دیگران. يك بار سعید گفت: این «سواد» بوستان قرشیان است. اشتر گفت: آیا گمان می بری سوادى که خدا در پرتو شمشیر-هایمان به ما ارزانی داشته است، بوستان تو و کسان توست؟ مردم همراهی او کردند. عبدالرحمان اسدی فرمانده گزماکان سعید گفت: آیا در برابر فرماندار زبان درازی می کنید؟ او سخنان درشت به ایشان گفت. اشتر گفت: این کیست؟ نگذارید بگریزد! مردم بر سر او ریختند و چندانش بزدند که از هوش رفت. آنگاه پای او را گرفتند و بیرون کشیدند و بر او آب افشاندند تا به هوش آمد. گفت آنانی مرا کشتند که خود برگزیده بودم. سعید گفت: به خدا که هرگز هیچ کس در نزد من شب نشینی نکند. اینان در انجمن های خود گرد می آمدند و عثمان و سعید را دشنام همی دادند. مردم گرد ایشان را گرفتند چندان که انبوه شدند. سعید و مهتران کوفه برای عثمان گزارش نوشتند و خواهان بیرون فرستادن ایشان گشتند. عثمان برای ایشان نامه نوشت و فرمان داد که به سوی معاویه بیرون روند. برای معاویه نوشت: همانا کسانی در کارند که برای آشوبگری آفریده شده اند. بر سر ایشان بمان و ایشان را بازدار. اگر دیدی که می خواهند به راه آیند، ایشان را بپذیر و اگر تو را به ستوه آوردند، ایشان را به سوی من برگردان.

چون بر معاویه درآمدند، ایشان را در کنیسه مریم فرود آورد و به فرمان عثمان همان بهره ها را که در عراق داشتند، برای ایشان روان ساخت. او با ایشان شام و ناهار می خورد. يك بار به ایشان گفت: شما مردمی از عربید که نیزه های جان شکار و زبان های تیزگفتار دارید. به خجستگی اسلام بود که مهتری به دست کردید و بر مردمان

جهان چیره شدید و مرده ریگت‌های ایشان را فرو گرفتید. گزارش به من رسیده است که زبان به نکوهش قرشیان گشوده‌اید و ایشان را آزرده‌اید. اگر قریش نمی‌بود، شما مردمی خوارمایه می‌بودید. رهبران تان سپرهای شمایند؛ از برابر سپر مگریزید و مپراکنید. رهبران تان در برابر فشار شما تاب می‌آورند و رنج و هزینه زندگی شما را به دوش می‌کشند. به خدا که یا دست از کارهای خود می‌کشید یا خدا شما را گرفتار کسی می‌سازد که به شما شرنگ جانگزیای بچشانند و شکیبایی شما را نستاید. آنگاه شما انبازان ایشان در کشاندن مردم به سوی سختی و بدبختی در زندگی و پس از مرگ خود باشید.

مردی از آن میان (صعصعة بن صوحان) گفت: اما آنچه درباره قرشیان یاد کردی، باید بدانی که ایشان پرشمارترین مردم عرب و پاس‌داشته‌ترین ایشان نبودند که ما را از ایشان می‌ترسانی. اما آنچه درباره سپر گفتی، بدان که چون سپر دریده گردد، به سوی ما گراید. معاویه گفت: هم‌اکنون شما را شناختم و دانستم آنچه شما را به این کارها واداشته است، کم بودن خرد است. تو که خود را سخنور ایشان می‌دانی، با خود بیگانه‌ای. من شکوه اسلام را در نگاه تو بزرگ فرامی‌نمایم و تو روزگار جاهلی را به رخ من می‌کشی! خدا زبون‌کناد مردمی را که شما را گرامی داشتند! از من بنیوشید و سخن مرا دریابید گرچه گمان آن را ندارم که دریابید. قرشیان به روزگار جاهلی و اسلامی جز به فرمان خدا ارجمندی نیافتند. نه پرشمارترین مردم عرب بودند نه استوارترین و بشکوه‌ترین‌شان، ولی برترین پایگاه را داشتند و ناب‌ترین تبار و نژاد همراه بیش‌ترین جوانمردی را. به روزگار جاهلی که مردم همدگر را می‌دریدند و می‌خوردند، جز به یاری خدا پاس داشته نشدند. خدا ایشان را در بارگاهی جای داد که مردم از پیرامون آن ربوده می‌شدند. هیچ عرب و عجم و سیاه و سرخی می‌شناسید که روزگار سرزمین او را پی‌سپر خویش نکرده باشد و پاس او را ندیده باشد؟ تنها قرشیان بودند که هرکس آهنگشان کرد، خدا چهره‌اش چروکیده کرد و بینی‌اش

بر خاک مالید. سرانجام خدا چنین خواست که آنان را که دین او را گرامی داشته بودند و از آن پیروی کرده بودند، از خواری این سرای و بدفرجامی آن سرای وارهاند. خدا برای این کار بهترین آفریدگان خود را برگزید و برای او یارانی گزین کرد که قرشیان بهترین شان بودند. آنگاه این پادشایی بر ایشان استوار ساخت و این فرمانرانی را به ایشان ارزانی داشت که جز برای ایشان شایسته نیست. خدا ایشان را هنگامی که ناباور بودند، پاس می‌داشت؛ آیا گمان می‌بری اکنون که بر آیین اویند، ایشان را پاس ندارد؟ وای و تقو بر تو و یارانت!

اما تو ای صعصعه، همانا شارسان تو بدترین شارسان‌هاست! خانه‌های آن از همه گندیده‌تر است، دره‌های آن از همه ژرف‌تر، گزند آن از همه‌جا بیشتر و همسایگان آن از همه فرومایه‌تر! هیچ مهتر یا کهتری در آن ماندگار نشد جز که او را در آنجا دشنام دادند. مردم تو زبون‌ترین پیوستگان و زشت‌ترین آوازه‌ها را داشتند. در میان مردم ناشناخته بودند و شما بر مرز بودید و مزدوری ایرانیان می‌کردید تا فراخوان پیامبر (ص) به شما رسید. تو در بحرین ماندگار نشدی تا در فراخوان پیامبر (ص) انباز باشی. از این‌رو تو بدترین کس در میان مردم خود هستی. تا اینکه چون اسلام تو را برافراشت و در میان مردم آمیخت و گرامی‌داشت، از جای فراز آمدی و کژی آیین خدا را خواهان شدی و رو به سوی خواری آوردی. این کار به قرشیان آسیب نرساند و ایشان را فرود نیاورد و از انحام آنچه بر ایشان بایسته است، بازشان ندارد. دیو از شما ناآگاه نیست. او شمارا به گزندجویی شناخته است و از این‌رو مردم را فریفته شما ساخته است. او شما را بر زمین خواهد افکند. هرگز با بدی بر کاری دست نیابید جز که خدا بدی گزندناک‌تر و فراتری از آن بر سر شما فرستد.

آنگاه از برابرشان برخاست. جان‌های ایشان فروکاهید. پس از آن به نزد ایشان آمد و گفت: من به شما دستوری دادم. به هر جا می‌خواهید، بروید که خدا نه از شما سودی به کس رساند نه زیانی

زیرا شما درخور زیان و سود نیستید. اگر آسایش و رهایی می‌خواهید، با مردم همراهی کنید و نگذارید که بخشش مایه سرخوشی و تن‌آسانی و گران‌جانی شما گردد که این خوی‌ها را به نیکان دسترس نیست. به هر جا می‌خواهید، بروید که برای سرور خداگرایان درباره شما نامه خواهم نوشت.

چون بیرون رفتند، ایشان را فراخواند و به ایشان گفت: بار دیگر به شما می‌گویم که پیامبر خدا (ص) پاس داشته خدایی (معصوم) بود و مرا برگماشت و به کار خویش درآورد. آنگاه بوبکر بر سر کار آمد و مرا پاس داشت، عمر فرمانروا شد و مرا برگماشت و عثمان آمد و مرا بر سر این کار گذاشت. هیچ‌کس مرا برگماشت مگر که از من خرسند بود. پیامبر خدا (ص) برای کارهای جهان‌داری، مردمان چیزدار و توانگر از میان مسلمانان را برگزید. خدا را فروگرفتن‌ها و کینه‌کشیدن‌هاست. با آنکه در برابر وی نیرنگ باز، به راه ترقند می‌رود. به کارهای ناشایان دست نیالایید زیرا از خود چیزها می‌دانید که جز آن را آشکار می‌سازید. خدا شما را نگذارد تا شما را نیازماید و اندرون‌های شما را آشکار نسازد.

معاویه برای عثمان گزارش نوشت: همانا مردمانی بر سر من آمدند که نه خردی دارند نه پای‌بند آیینی هستند. دادگری، ایشان را ستهیده است. هیچ کاری برای خرسندی خدا نمی‌کنند و هیچ سخنی با نمودار نمی‌گویند. آماج ایشان آشوبگری و دارایی‌های مردم زینهار است. خدا ایشان را گرفتار سازد و بیازماید و سپس خوار و زبون و رسوا گرداند. نه آن کسانی که بتوانند گزندی رسانند جز هنگامی که با دیگران همداستان گردند. سعید و همراهان وی را از ایشان بازدار که جز مشتی آشوبگر و بی‌سروپا نیستند.

ایشان از دمشق بیرون آمدند و با خود گفتند: به‌کوفه باز نگردیم که ما را سرزنش کنند؛ باید آهنگ جزیره کنیم. عبدالرحمان بن خالد بن ولید فرماندار حمص آوازه ایشان شنید. ایشان را خواند و گفت: ای پایمردان دیو! نه با فراخ جای شدید و نه خوش آمدید. اهریمن، سرکوفته واپس گریخت و شما هنوز در تکاپوید. خدا عبدالرحمان

را زیانکار سازد اگر شما را گوشمالی ندهد. ای کسانی که نمی‌دانم هر بید یا عجم! به من آن چیزهایی را نگویید که شنیده‌ام با معاویه گفته‌اید. من پسر خالد بن ولیدم، پسر آنکه آزمون‌ها او را کارگشته کرده بودند، آنکه برگشتگان از آیین را سرکوب کرد! ای صعصعه، اگر بشنوم که یکی از همراهان من بینی تو را فروکوبد و آنگاه تو را بَمَزَآند، تو را به جایی بسیار دور پرواز، پرتاب کنم! يك ماه ایشان را نگه داشت و هر بار که سوار شد، ایشان را پیاده به دنبال خویش دواند. چون صعصعه بر وی می‌گذشت، به او می‌گفت: ای پسر حطیثه، آیا گمان می‌بری آن را که نیکی به درستی باز نیاورد، بدی تواند به راه راست و درست باز آورد؟ چرا به من آن چیزهایی را نمی‌گویی که شنیده‌ام با سعید و معاویه می‌گفته‌ای؟ ایشان همی‌گفتند: به خدا باز می‌گردیم؛ بر ما ببخشای که خدا تو را ببخشد. چندان لابه کردند که گفت: خدا شما را بخشود. اشتر را به سوی عثمان فرستاد که دوباره بر او درآمد. عثمان گفت: به کجا خواهی شدن؟ گفت: خواهم که با عبدالرحمان بن خالد باشم. عثمان گفت: بسته به خواست توست. اشتر به نزد عبدالرحمان شد.

برخی دیگر مانند این گزارش را آورده و افزوده‌اند که چون معاویه شب سپسین به سوی ایشان بازگشت و به ایشان اندرز داد، از آن میان گفت: به خدا شما را به چیزی نفرمایم جز که از خود و خاندان خویش آغاز کنم. قرشیان می‌دانند که ابوسفیان گرامی‌ترین ایشان و زاده گرامی‌ترین‌شان بود، مگر آنچه خدا ویژه پیامبرش ساخت که او را برگزید و گرامی داشت. مرا گمان بر آن است که اگر ابوسفیان همه مردمان را می‌زاد، جز فرزندانگان از او نمی‌زادند. صعصعه گفت: دروغ گفתי! مردمان را کسی بس بهتر از ابوسفیان زاده است؛ کسی که خدا او را به دست خود آفرید و از روان خویش در او دمید و فرشتگان را فرمود که او را نماز بردند. با این همه، در میان ایشان بدکار و نیکوکار و خردمند و نابخرد به هم آمیخته‌اند. معاویه آن شب از نزد ایشان بیرون رفت و شب سپسین به نزد ایشان بازگشت و زمانی دراز با ایشان گفت‌وگو کرد. آنگاه گفت: ای مردم، گفتاری

نیکو به من بازگردانید یا خاموشی گزینید و بیندیشید و بدان کار بنگرید که به شمایان و کسانتان و همه مسلمانان سود می‌رساند؛ آن را بجوید. صمصمه گفت: تو مرد این کار نیستی و ارزشی نداری که به بهای نافرمانی خدا از تو فرمانبرداری کنیم. معاویه گفت: مگر نه پیش از هر سخنی، شما را فرمان به پرهیزکاری از خداوند و فرمانبری از پیامبر وی دادم؟ نگفتم که به رشته خدایی درآویزید و همبستگی را نگسلانید؟ گفتند: بلکه فرمان به پراکندگی و نافرمانی پیامبر (ص) دادی. معاویه گفت: هم اکنون به شما فرمان می‌دهم و اگر چنان فرمانی داده باشم، به خدا باز می‌گردم و شما را می‌فرمایم که از خدا پرهیزید و فرمانبر وی و پیامبر او شوید و همراه با همه مردم باشید و رهبران خود را گران‌سنگ بدارید و ایشان را به نیکوترین کاری که می‌توانید، رهنمون گردید. صمصمه گفت: بر این پایه، تو را می‌فرمایم که از کار خود کناره‌گیری زیرا در میان مسلمانان کسانی هستند که از تو برای این کار شایسته‌ترند، کسانی که پدران‌شان پیشینه بهتری از پدر تو در اسلام داشته‌اند و خود از تو در اسلام پیشینه بهتری دارند. معاویه گفت: به خدا که مرا در اسلام پیشینه‌ای است و جز مرا پیشینه بهتری است لیکن در زمان من کسی از من توانا بر این کاری نیست که سررشته آن را به دست گرفته‌ام. عمر بن خطاب این را دید. اگر دیگری از من توانا تر می‌بود، عمر هیچ‌گونه چشم‌پوشی به سود من و جز من نمی‌کرد. من کاری نکرده‌ام که به توان آن از فرمانروایی کناره گیرم. اگر سرور خدا گرایان چنین کاری از من می‌دید، مرا می‌فرمود که از همکاری با وی کناره گیرم. اندکی آرام باشید که این رفتار و کارهایی مانند این، همان است که دیو آرزو می‌کند و بدان فرمان می‌دهد. به جان خودم سوگند که اگر کارها بر پایه رای و آرزوهای شما می‌چرخید، اسلام یک شبانه‌روز هم پایدار نمی‌ماند. به نیکی گرایید و آن را بر زبان آورید. همانا خداوند را فروگرفتن‌های سخت و دشواری است. من بر شما می‌ترسم که بر پیروی از دیو و نافرمانی خدا همدستان گردید و این کار شما را در این سرای و در آن سرای در گرداب زبونی و خواری افکند. ایشان بر او جستند و ریشش را

گرفتند و سرش را فرود آوردند. معاویه گفت: به هوش باشید، اینجا سرزمین کوفه نیست. اگر شامیان بدانند که با من چه کردید، دست از شما برندارند (نتوانم ایشان را بازدارم) تا همگی تان را بکشند. به جان خودم سوگند که همه رفتارهای شما به یکدیگر می‌مانند!

آنگاه از نزد ایشان بازگشت و نامه‌ای به‌سان نامه پیش‌گفته برای عثمان نوشت. عثمان برای او نامه نوشت و فرمان داد که ایشان را به نزد سعید بن العاص به کوفه برگرداند. معاویه ایشان را برگرداند و ایشان زبان [به نکوهش نابه‌کاری و بیدادگری] باز کردند. سعید از ایشان به‌ستوه آمد و گله به نزد عثمان برد. عثمان فرمان داد که ایشان را به نزدیک عبدالرحمان بن خالد به حمص گسیل دارد. او ایشان را بدانجا رهسپار کرد. عبدالرحمان ایشان را فرود آورد و روزی نامزد کرده‌ای برای ایشان روان ساخت. از آن‌میان اینان بودند: مالک اشتر، ثابت بن قیس همدانی، کمیل بن زیاد، زید بن صوحان، برادرش صفصعة بن صوحان، جندب بن زهیر غامدی، جندب بن کعب ازدی، عروة بن جمه، عمرو بن حمق خزاعی و عبدالله بن کواء.

گویند: معاویه درباره خود از ابن کواء پرسش کرد. او گفت: تو فرو رفته در نیکی هستی و دارای چراگاه‌های بسیار، بی‌اندیشه سخن می‌گویی و بهترین را بر زبان می‌آوری، ژرفای تو بسیار است و آنچه بر تو چیرگی دارد، بردباری و فرزاندگی است، استوانه‌ای از استوانه‌های اسلامی و مرزی هراسناک و گرانبها را پاس می‌داری. معاویه گفت: اینک مرا از مردمان تازه برآمده شارسان‌ها آگاه ساز که فرزانه‌ترین کس در میان یاران خویشی. ابن کواء گفت: مردمان مدینه گراینده‌ترین کسان به سوی بدی‌اند و درمانده‌ترین‌شان از آن! کوفیان همگروه به آبشخور می‌روند و پراکنده از آن بیرون می‌آیند؛ مصریان از همه شتابان‌تر به گزند روی می‌آورند و بسی شتابان‌تر پشیمان می‌شوند؛ شامیان به راهنمای خود بهتر از همه دل می‌سپارند و از بدخواه به آسانی رو برمی‌گردانند و نافرمانی‌اش می‌کنند.

روانه کردن بصریان به شام

چون سه سال از فرمانروایی عبدالله بن عامر گذشت، شنید که در قبیله عبدالقیس مردی به سر می برد که بر حکیم بن جبلة عبدی فرود آمده است. او عبدالله بن سبا شناخته با نام «ابن السوداء» بود. این مرد بود که بر حکیم فرود آمده بود. تثنی چند بر گرد او فراهم آمدند و ابن السوداء سخنان به سوی ایشان فرابرد ولی آشکارا نگفت و ایشان از او پذیرفتند. ابن عامر کس به نزد او فرستاد و پرسید: کیستی؟ گفت: مردی از «نیشته داران» (اهل کتاب) هستم که به آیین اسلام و آرمیدن در کنار تو گراییده ام. ابن عامر گفت: این آن چیزی نیست که به من گزارش می رسد. از شهر من بیرون شو. عبدالله بن سبا بیرون رفت و به کوفه شد ولی او را از آنجا نیز بیرون فرستادند. پس آهنگ مصر کرد و در آنجا آرام گرفت و به نامه نگاری با یاران خود پرداخت و ایشان هم برای او نامه نگاری کردند و همواره پیک و پیام در میان ایشان بر پای بود.

حمران بن آبان زنی در درون روزهای پاس داشته پس از جدایی از شوهر، به همسری برگزید ولی عثمان این دو را از هم دور ساخت و حمران را بزد و روانه بصره کرد. او پیوسته عبدالله بن عامر شد. يك روز این دو سخن از رفتن به نزد عامر بن عبدالقیس به میان آوردند. حمران گفت: آیا پیش از شما نروم تا او را آگاه سازم؟ او بیرون شد و بر عامر درآمد و دید که قرآن می خواند. به وی گفت: فرماندار می خواهد به نزد تو آید. خواستم تو را آگاه سازم. مرد خواندن قرآن را نگسست و قرآن را نبست. حمران از نزد او بیرون آمد و چون به در کاخ فرمانداری رسید، ابن عامر را دید و به وی گفت: از نزد مردی می آیم که فرزندان ابراهیم را بر خود برتری نمی نهد. ابن عامر بر او درآمد و عمران بن عبدالقیس قرآن را بست و با او به گفت و گو پرداخت. ابن عامر به وی گفت: آیا به انجمن های شبانه ما نمی آیی؟ گفت: سعد بن ابی قرحاء مهتری را دوست می دارد. پرسید: آیا تو را

به فرمانداری جایی برنگماریم. گفت: حصین بن حر فرمانداری را می‌پسندد. پرسید: آیا زنی برای تو نگیریم؟ گفت: ربیعة بن عسل را از بانوان خوش می‌آید. ابن عامر گفت: این مرد می‌پندارد که تو فرزندان ابراهیم را بر خود برتری نمی‌نهی. عامر بن عبدالقیس قرآن را گشود و نخستین آیه را چنین خواند. همانا خدا آدم و نوح و خاندان ابراهیم و خاندان عمران را بر جهانیان برتری نهاده است (آل عمران/۳/۳۳).

حمران به زیان وی به سخن‌چینی پرداخت. این حمران روزگاری دراز، تا آنجا که خدا خواست، در بصره بماند. عثمان به‌وی دستوری داد و او همراه تنی چند به مدینه آمد. بدسگالان به زیان عامر بن عبد القیس به سخن‌چینی پرداختند که باور به گزیدن همسر ندارد، گوشت نمی‌خورد و به نماز آدینه نمی‌آید. عثمان او را به نزد معاویه گسیل کرد. چون بر او درآمد، بر خوان او آبگوشت دید و عرب‌وار از آن بخورد. معاویه دانست که بر مرد بینوا دروغ بسته‌اند. از این‌رو انگیزه بیرون کردنش را به او گزارش داد. عامر بن عبدالقیس گفت: اما آدینه چنین است که من در دنیا له مردمان به نماز می‌ایستم و پیش از همه بیرون می‌روم؛ اما زن بدین گونه است که پیش از آمدن به اینجا برای من به خواستگاری رفتند و اما گوشت که خود دیدی که خوردم. ولی من از گوشت‌فروشان گوشت نمی‌خرم زیرا يك بار گوشت فروشی را دیدم که گوسپندی را کشان کشان به کشتارگاه برد و آنگاه کارد بر گلوی آن گذاشت و پیوسته آغل آغل می‌گفت و سرش می‌برید. معاویه گفت: می‌توانی به شهرت بازگردی. عامر گفت: به شارسانی باز نیایم که مردم آن چنین آبروی مرا دریدند. او در کرانه‌های دریا می‌گشت و بارها چنین رخ می‌داد که معاویه او را می‌دید و می‌پرسید: چه نیازی داری؟ عامر پاسخ می‌داد: نیازی ندارم. چون معاویه پافشاری کرد، عامر گفت: اندکی از گرمای بصره را به اینجا آور شاید روزه بر من دشوار شود زیرا روزه گرفتن در سرزمین شما آسان است.

یاد چند رویداد

در این سال عثمان بر مردم حج گزارد.

هم در این سال مقداد بن عمرو شناخته با نام مقداد بن اسود، یار پیامبر خدا (ص)، درگذشت. او سفارش کرده بود که زبیر بر او نماز خوانند.

نیز در این سال طَفَیل و حُصَین پسران حرث بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبدمناف، از رزمندگان بدر و احد، درگذشتند. برخی گفته‌اند: به سال ۶۵۲/۳۱ م یا ۶۵۳/۳۲ م رخت از جهان بیرون کشیدند.

رویدادهای سال سی و چهارم هجری (۶۵۴-۶۵۵ میلادی)

چنان که پیش تر یاد شد، به گفته برخی، در این سال جنگ صواری روی داد. نیز در این سال ناخواهندگان عثمان با یکدیگر به نامه نگاری از شارسان‌های گوناگون پرداختند تا در یک جا فراهم آیند و او را به داوری بکشانند زیرا به گفته دانشوران، ایشان بر او خشمگین بودند.

همداستانی ناخواهندگان عثمان

پیش تر یاد کردیم که تنی چند از مردم کوفه، از این شهر گسیل شدند و در نزد عبدالرحمان بن خالد بن ولید ماندگار شدند؛ نیز در سال یازدهم خلیفگی عثمان، سعید بن العاص به میهمانی به نزد وی رفت. سعید یک سال پیش از رفتن به نزدیک عثمان اینان را بر این شارسان‌ها گماشته بود: اشعث بن قیس را بر آذربایجان، سعید بن قیس را بر سرزمین ری، نُسَیرِ عِجَلِی را بر همدان، سایب بن اقرع را بر اصفهان، مالک بن حبیب را بر ماه، حکیم بن سلام جزّامی را بر موصل، جریر بن عبدالله را بر قرقیسا، سلمان بن ربیع را بر باب، قمقاع بن عمرو را بر کارهای رزمی و اَتیبة بن نَہّاس را بر خلوان. کوفه به یکباره از مهتران تهی گشت. یزید بن قیس به آهنگ برکنار کردن عثمان بیرون آمد و کسانی که عبدالله بن سبا با ایشان به نامه نگاری پرداخته بود، او را همراهی کردند. قمقاع بن عمرو او را گرفت. یزید

گفت: همانا می‌خواهیم برویم و بر کناری سعید را خواستار شویم. قعقاع گفت: اگر چنین است، باکی نیست. پس او را رها کرد. یزید با بیرون شدگان از شارسان‌ها به نامه‌نگاری پرداخت که به نزد او روند. اشتر و کسانی که در نزد عبدالرحمان بن خالد بودند، به سوی او رهسپار گشتند. مالک اشتر بر ایشان پیشی گرفت. مردم به روز آدینه به خود نیامده بودند که دیدند اشتر بر در مزگت است و می‌گوید: من از نزد سرور خداگرایان عثمان به سوی شما آمدم. سعید را پشت سر گذاشتم که آهنک او داشت بر این پایه که از بخشایش به زنان شما صد درم بکاهد و رزمندگان کارکشته رنج‌دیده شما را به دو هزار [درم] بازگرداند. او گمان می‌برد سرزمین‌هایی که شما به‌زور شمشیر و با بهای افشاندن جان خود گرفته‌اید، بوستان قریش است. مردم به شور آمدند. فرزنانگان ایشان را به آرامش همی خواندند ولی گوشی برای شنیدن یافت نشد.

یزید بیرون آمد و آوازدهنده‌ای را فرمود که آواز دهد: هرکه می‌خواهد برای بازگرداندن سعید به یزید پیوندد، فراز آید. مهتران و فرزنانگان شهر در مزگت ماندند. در این هنگام عمرو بن حُرَیث جانشین سعید بود. او بر فراز تخت سخنوری برآمد و خدا را سپاس گفت و او را ستود و ایشان را به همبستگی و فرمانبری خواند. قعقاع گفت: آیا می‌خواهی کوهاب^۱ را از رهگذر آن به دنبال برگردانی؟ دور است! نه به خدا سوگند که آشوب و آشوبگران را جز تیغ مَشْرِفِی [ساخته مَشَارِفِ شام] فرو نخواهد نشاند و این همان شمشیری است که به‌زودی از نیام برکشیده خواهد شد. اینان مانند اشتران فریاد و ناله برخوانند کشید^۲ و آنچه را که امروز دارند، آرزو خواهند کرد

۱. کوهاب (کوه + آب): سیل. واژه پیشنهادی نویسنده است. در گزینش آن دو معنی در نظر گرفته شده است: یکی اینکه آب سیل معمولاً از کوه می‌آید؛ دیگر اینکه سیل به کوه هلتان می‌ماند: در از آهنک و پیچان و زمین کن (بسنجید با: «غیزآب» در برابر «موج»).

۲. عبارت متن: وَ يَمْجُونَ حَبِيبَ الدُّدَانِ. گویا «عدان» جمع‌عادن است. واژه‌نامه‌ها: المادن: هتري که در يك جای بندند و خوراك دهند و پرواز کنند و بند نگشایند.

و خدا هرگز آن را به ایشان برنخواهد گرداند. پس شکیبا باش. گفت: بردباری کنم. او به خانه خود باز رفت. یزید بن قیس بیرون رفت و در جرعه فرود آمد. اینجا نزدیک قادسیه بود. مالک اشتر او را همراهی کرد. سعید بن العاص به ایشان رسید که به وی گفتند: ما را به تو نیازی نیست. سعید گفت: همین برای شما بس است که به نزد سرور خدا گرایان یک مرد روانه کنید و به نزد من یک مرد. آیا هزار مرد خردمند به نزدیک یک تن روانه می‌شوند؟ او از نزد ایشان بازگشت. ایشان یکی از بردگان او را سوار بر اشری فرسوده دیدند. برده گفت: سزا نبود که سعید باز گردد. اشتر او را کشت. سعید روانه شد و بر عثمان درآمد و کار ایشان را به او گزارش داد و گفت که مردم دیگری را می‌خواهند و ابوموسی اشعری را می‌پسندند. او ابوموسی اشعری را به فرمانداری برگماشت و برای ایشان نوشت:

اما بعد، من کسی را به فرمانروایی شما برگزیدم که خود خواسته بودید؛ سعید را برکنار ساختم. به خدا سوگند آبروی خود را به شما وام دهم و شکیبایی خود را ارزانی شما دارم و شما را با رنج و تلاش خود به سوی بهبود کشانم چندان که هرچه را دوست بدارید و مایه نافرمانی خدا نباشد، خواستار گردید و هرچه را نخواهید و مایه گناه به درگاه کردار نباشد، وازنید و از شما پذیرفته آید. در این کارها هرگاه بخواهید، به نزد شما (به سود شما) فرود آیم تا شما را بر خدا بهانه‌ای نباشد. بی‌گمان چنان‌که ما را فرموده‌اند، بردباری پیشه کنیم تا شما به آنچه می‌خواهید، برسید. فرماندارانی که نزدیک به کوفه بودند، بازگشتند، از آن میان: عتبة بن نهاس از حلوان و جریر از قرقیسا. ابوموسی اشعری برای ایشان سخن راند و فرمود که همراه توده‌های مردم (همراه سراسر مسلمانان) باشند و از عثمان فرمانبری کنند. ایشان پذیرفتند و گفتند: پیشنماز ما باش و همراه ما نماز بخوان. ابوموسی گفت: نکنم جز بر پایه شنوایی و فرمانبری از عثمان. گفتند: چنین باشد. او با ایشان به نماز در ایستاد. فرمانداران زیر دست وی به نزد او آمدند و او ایشان را استوار داشت. برخی گویند: انگیزه آشوب جرعه چنین بود که دسته‌هایی از

مسلمانان گرد هم آمدند و کارهای عثمان را یاد کردند و همدستان شدند. کس به نزد عامر بن عبدالله تمیمی عنبری فرستادند که همان عامر بن عبدالقیس باشد. او را به سوی عثمان فرستادند. عامر به نزد عثمان شد و بر وی درآمد و به او گفت: دسته‌هایی از مسلمانان گرد آمدند و در کارهای تو نگریستند و دیدند که دست به کارهایی بس ناشایست و گران‌زده‌ای. از خدا بپرهیز و به درگاه او بازگرد. عثمان گفت: به این مرد بنگرید که مردم گمان می‌برند خواننده قرآن است و اینک آمده است و با من بر سر کارهای ناچیز چالش می‌کند. به خدا او نمی‌داند که خدا در کجاست! عامر گفت: آری، به خدا سوگند من می‌دانم که خدا بر گذرگاه است! [گزارش از میبیدی است: فجر/۸۹/ ۱۴؛ کشف‌الاسرار، ۱۰/۴۷۶].

عثمان کسان در پی معاویه بن ابی‌سفیان و عبدالله بن سعید و سعید بن العاص و عمرو بن العاص و عبدالله بن عامر فرستاد و ایشان را گرد آورد و با ایشان به کنکاش نشست و گفت: هر مردی را وزیران و نیک‌اندیشانی است؛ شما وزیران و نیکخواهان و پشتوانان منید. مردم دست به کارهایی زده‌اند که می‌دانید. از من خواسته‌اند که فرمانداران خود را برکنار سازم و از همه کارهای خود بازگردم و آنچه را نمی‌پسندند، رها سازم و بدان گرایم که ایشان دوست می‌دارند. اندیشه خود را به کار اندازید و راه چاره با من بازگویید. ابن عامر گفت: ای سرور خداگرایان، من چنین می‌بینم که ایشان را روانه پیکار و کشورگشایی کنی تا رام تو گردند و هرکسی در اندیشه خود باشد و چاره کون ستور و شپش پوستین خود کند. سعید گفت: با گام استوار درد را از خود فروافکن و آنکه یا آنچه را از آن می‌ترسی، از خود جدا ساز. هر مردمی را رهبرانی است که هرگاه نابود شوند، آن مردم به پراکندگی گرایند و کارشان سامان و بهبود نیابد. عثمان گفت: رای درست همین است جز اینکه پاره‌ای کاستی‌ها دارد. معاویه گفت: فرماندهان لشکرها را بفرمای که هر یک مردم و پهنه‌های زیر فرمان خود را به سود تو رام سازد و به سامان آورد. من شامیان را رام و فرمانبردار تو می‌سازم. عبدالله بن سعید گفت: مردم در گوهر خود

آزمندند؛ از این دارایی به ایشان ارزانی دار تا دل‌هایشان به سود تو نرم گردد. عمرو بن العاص برخاست و گفت: ای سرور خداگرایان، تو با کسانی به سان امویان بر گردن مردم سوار شده‌ای؛ تو گفته‌ای و ایشان گفته‌اند؛ تو کژ راه رفته‌ای و ایشان به کژ راه شده‌اند. یا دادگری پیشه‌کن یا کناره گیر. رای استوار برگزین و گام به چالاک‌ی فرا پیش نه. عثمان گفت: شپش پوستین خود را باش! (یا: آیا شپشی در پوستین خود نداری؟) این سخن از روی هوشیاری می‌گویی؟ عمرو خاموش ماند تا کسان پراکنده شدند. در این هنگام گفت: ای سرور خداگرایان، به خدا که تو در نزد من گرامی‌تر از اینی ولی من دانستم که پشت در کسانی هستند که گفتار هر مردی را به مردمان می‌رسانند. خواستم گفته مرا به مردم رسانند تا پشتوان من شوند و من خوبی به سوی تو کشانم و گزند از تو دور سازم [این را نه از راستی که از ترفندگری و پیرنگ‌بازی می‌گفت].

عثمان فرمانداران خود را به سر کارهایشان بازگرداند و ایشان را فرمود که مردم را آماده کارزار سازند و به کشورگشایی‌ها کسبیل دارند. آهنگ استوار کرد که بخشایش‌های بایسته مردم را از ایشان دریغ دارد تا رام او گردند. سعید را به کوفه برگرداند که مردم در جرعه با او دیدار کردند و او را بازگرداندند، چنان که یاد آن برفت. ابولور حدانی گوید: در روز جرعه در نزد ابومسمود انصاری و ابو-حذیفه به مزگت کوفه نشستیم. ابومسمود گفت: گمان آن را ندارم که این کار به سامان آید جز که بر سر آن خون‌ها ریخته شود. حذیفه گفت: به خدا سوگند که این کار به سامان آید و چکه‌ای خون هم نریزد. هرچه را امروز در کار است، من به هنگام زنده بودن پیامبر می‌دانستم. سعید به سوی عثمان بازگشت و خونی ریخته نشد. ابوموسی اشعری به فرمانروایی رسید و عثمان به حذیفه بن یمان فرمود که به چنگ به سرزمین باب شود. او رهسپار آنجا شد.

آغاز کوشش برای کشتن عثمان

در این سال کسانی از یاران پیامبر خداوند (ص) و جز ایشان با

یکدیگر به نامه نگاری پرداختند و گفتند: بدینجا فراز آید که پیکار در راه خدا در اینجا برپاست. مردم کارهای عثمان را گران شمردند و او را بسی نکوهش کردند و کارهای ناشایست او را همی برشمردند. هیچ یک از یاران پیامبر مردم را باز نمی داشت و از عثمان پشتیبانی نمی کرد جز گروهی اندک از آن میان: زید بن ثابت و ابواسید ساعدی و کعب بن مالک و حسان بن ثابت. مردم در بارگاه سرور خدا گریبان راستین علی بن ابی طالب علیه السلام گرد آمدند و با او درباره عثمان سخن گفتند که راه چاره ای بیندیشد و گرهی از کار فرو بسته مردم بگشاید. علی بر عثمان درآمد و به وی فرمود: مردم در پشت سر منند و درباره تو با من سخن گفته اند. به خدا نمی دانم به تو چه بگویم. چیزی نمی شناسم که آن را ندانی و به کاری رهنمون نگردم که آن را نشناسی. تو همان ها را می دانی که من می دانم. ما پیش از تو بر چیزی دست نیافته ایم که تو را از گزارش آن آگاه سازیم. نیز کاری ویژه خویش نداشته ایم که تو در آن انباز نباشی. تو پیامبر خدا (ص) را دیدی و با وی همراهی کردی و از این گذشته داماد اویی. سخنان او را شنیدی و تواند بود که به یاد داری. نه پسر ابوقحافه از تو سزاوارتر است که از پی راستی و درستی روان گردد و نه پور خطاب شایسته تر برای گرایش به نیکی. تو از این دو به پیامبر خدا (ص) نزدیک تری و از راه دامادی او مایه ها به دست کرده ای که ایشان بر آن دست نیافته اند. ایشان در هیچ کاری بر تو پیشی نگرفتند. خدای را خدای را درباره خودت زیرا نه از کوری است که تو را بینا می سازم و نه از خواب نادانی است که تو را برمی انگیزانم. راه روشن و هموار است و نمودارهای دین پایدارند. ای عثمان، بدان که برترین بندگان خدا رهبری دادگر است که او را به راه راست رهنمون کردند و او راه یابد و شیوه درستی را برپای دارد و کار ناشایست رها شده ای را بمیراند. به خدا که همه اینها روشن و آشکار است. شیوه های پیامبر زنده است و آن را نشانه هاست. کارهای ناشایست نیز نمایان است و نمودارهای خود را دارد. بدترین مردمان در نزد خدا رهبری بیدادگر است که گمراه گردد و گمراه گرداند و شیوه درستی را بمیراند و کار

ناشایست رهاشده‌ای را زنده سازد. من تو را از فروگرفتن‌ها و خشم و کینه کشیدن‌های خدا بیم همی دهم که شکنجه او بسی دردناک است. به تو هشدار می‌دهم که آن رهبری برای این مردم باشی که تو را بکشند و تا روز رستاخیز کشت و کشتار در میان ایشان پایدار گردد و کارهای‌شان از ایشان پوشیده بماند و پیروانی کور از کار درآیند که از گزندِ چیره شدن کژی و کاستی، به راستی و درستی ره نیابند و در تاریکی سرگشته بر گرد خود چرخند و آسیمه سر با یکدیگر گلاویز گردند.

عثمان گفت: به خدا سوگند می‌دانم که این مردم نیز همین را می‌گویند که تو می‌گویی. به خدا که اگر به‌جای من بودی، من به‌درستی با تو سخن نمی‌گفتم و تو را به خود وانمی‌گذاشتم و این را بر تو کاستی نمی‌گرفتم و بهانه زشتی نمی‌شمردم که پیوند خویشاوندی را استوار بداری و رخنه‌ای را ببندی و پایمال شده‌ای را پناه دهی و کسانی مانند آن کسان را بر سر کار آوری که عمر بر سر کار آورد. ای علی، تو را به خدا سوگند می‌دهم آیا می‌دانی که مغیره بن شعبه در اینجا نیست؟ گفت: آری. عثمان گفت: می‌دانی که عمر او را به فرمانداری برگماشت؟ علی گفت: آری. عثمان گفت: پس چرا این را مایه کاستی من می‌شماری که عبدالله بن عامر را به‌انگیزه خویشاوندی و بستگی به خود به فرمانداری رساندم؟ علی فرمود: اگر گزارش به گوش عمر می‌رسید که یکی از کارگزارانش به‌کژراهه گام نهاده است، گونه او را با پای خود بر خاک می‌سود و آنگاه او را به دشوارترین گونه کیفر می‌فرمود. ولی تو چنین کاری نمی‌کنی. سستی پیشه کردی و در برابر کسان و بستگان و خویشاوندانت زبونی و نرمی نشان دادی. عثمان گفت: اینان خویشان تو نیز هستند! علی گفت: آری، ولی خوبی در بهرموری از کسانی جز ایشان است گرچه اینان پیوند نزدیک‌تری با من داشته باشند. عثمان گفت: آیا می‌دانی که عمر معاویه را بر سر کار آورد؟ من نیز هم‌ورا بر سر کار آوردم. علی گفت: تو را به خدا سوگند می‌دهم، آیا نمی‌دانی که معاویه پیش از «یرقاً» (برده عمر) از عمر می‌ترسید؟ عثمان گفت: آری. علی فرمود:

ولی معاویه بی پرسش از تو کارها را خودکامانه می چرخاند و می گوید که این فرموده عثمان است. تو این را می دانی و بر او پرخاش نمی گیری.

آنگاه علی از نزد او بیرون آمد و عثمان در پی او بیرون شد و بر تخت سخنوری برآمد و گفت: پس از نیایش پروردگار و درود بر پیامبر، همانا هر کاری را آسیب و آهویی^۱ است. آسیب و آهوی این امت و مایه کاستی این بخشایش، گروهی خرده گیر و نکوهشگرند که آنچه را دوست می دارید، به شما فرا می نمایند و آنچه را نمی پسندید، از شما پوشیده می دارند. به شما می گویند و سخن به درازا می کشانند. شترمرغان را می مانند که به دنبال نخستین بانگ دوان می گردند. دوست داشته ترین آبشخورهای ایشان دورترین آن است. جز آب گلو-گیر نمی نوشند و جز به سوی چشمه خاك آلود نمی خرامند. پیشاهنگی ندارند و در کار خویش درماندگانند. همانا شما کارهایی را بر من خرده گرفتید که بر پور خطاب روا داشتید. ولی او با پای خود شما را پایمال کرد و با دست خود بر شما تپانچه زد و با زبان خود شما را نکوهید. از این رو خواسته یا ناخواسته رام و فرمانبر او گشتید. من در برابر شما نرمی نشان دادم و شما را بر دوش خود استوار کردم و دست و زبان خود از آزار شما بازداشتم و شما بر من گستاخ گشتید. همانا به خدا سوگند که من سپاهییانی افزون تر، یارانی نزدیک تر و شماری بیش تر و سزاتر دارم. اگر گویم «دهید!» به سوی من شتابند. برای شما همتایان خودتان گزین کردم، از بخشایش ها برخوردارتان ساختم، دندان های خود را به شما فرانمودم؛ خوبی را از من زدودید که آن را به خوبی به کار نمی بردم و گفتاری را از من بیرون کشیدید که آن را بر زبان نمی آوردم. زبان های تان را از من بازدارید و بر فرمانروایان تان بدی و خرده نگیرید زیرا من گزند کسی را از شما بازگرفتم که اگر او با شما سخن می گفت، به سخنی فروتر از این گفتار من خرسند می گشتید. من به راستی

۱. آهو: هیب، نقص. فردوسی فرماید:

دو دست و دو پای من آهوگرفت تپیدستی و مسال نیرو گرفت

شما چه کوتاهی کردم؟ من از رسیدن به آماج‌های کسی که پیش از من بود، در نماندم ولی شما بدین گونه بر سر او گرد نمی‌آمدید. مروان بن حکم برخاست و گفت: اگر بخواهید، به خدا که شمشیر میان شما با خویش داور سازیم. به خدا سوگند ما با شما چنانیم که این سخنسرا گفته است:

فَرَشْنَا لَكُمْ أَعْرَاضَنَا فَتَبَّتْ بِكُمْ مَعَارِسُكُمْ تَبْنُونَ فِي دِمَنِ الثَّرَى

یعنی: ما آبروهای خود را برای شما گسترديم و از این‌رو آسایشگاه‌هایی که آن را میان‌کنند و لای و لجن ساخته بودید، ناسازگار تان آمد.

عثمان گفت: خاموش باش که مبادا خاموش گردی. مرا با یارانم به خود واگذار. این چه گونه گفتاری است که تو داری! نه پیش‌تر ترا سپرده بودم که دم بر نیاوری؟ مروان خاموشی گزید و عثمان از تخت سخنوری به زیر آمد. سخن مروان سخت بر مردم گران آمد و کینه‌توزی ایشان در برابر او هرچه بیش‌تر برافزود.

یاد چند رویداد

در این سال عثمان با مردم حج گزارد.

هم در این سال کعب‌الاحبار از جهان درگذشت. نام او کعب بن ماتع بود. او به روزگار عمر اسلام آورد.

نیز در این سال ابوعبیس عبدالرحمان بن جبر انصاری از رزمندگان بدر و مسطح بن اثاثه مطلبی (در پنجاه و شش سالگی) درگذشتند. بیش‌تر گزارشگران گفته‌اند که مسطح تا روزگار علی زنده ماند و در کنار او در جنگ صفین پیکار کرد. او نیز بدری بود.

عبادة بن صامت انصاری نیز در این سال درگذشت. او از حاضران

در بیعت «عَقَبَه»، نقیب (سرپرست مردم خود) و از رزمندگان بدر بود.

عاقل بن بُکَیر نیز که از بدریان بود، بدین سال چشم از جهان فروپوشید.

رویدادهای سال سی و پنجم هجری (۶۵۵-۶۵۶ میلادی)

روانه شدن مردم برای درمیان گرفتن عثمان

گویند: در این سال کسانی از مصریان رهسپار ذی‌خُشب و کسانی از عراقیان روانه ذی‌المروه شدند.

داستان چنین است که عبدالله بن سبا یهودی بود که به روزگار عثمان اسلام آورد و آنگاه به گردش در حجاز و سپس بصره، شام و کوفه پرداخت که مردم را گمراه سازد ولی نیارست. شامیان او را بیرون فرستادند و او به مصر شد و در میان مصریان ماندگار گشت و به ایشان گفت: شگفتا که برخی می‌گویند عیسی بدین سرای باز خواهد گشت ولی باور ندارند که محمد بازگردد. او با این کار نهاد «بازگشت» را پایه گذارد و مردم از او پذیرفتند. پس از آن به ایشان گفت: هر پیامبری را جانشینی است و علی جانشین محمد است. کی ستمکارتر از آنکه سفارش پیامبر خود (ص) به کار نبرد و جانشین او را برکنار سازد. عثمان کار فرمانروایی به ناراستی و نادرستی برگرفته است؛ برای پاس داشتن این کار از جای برخیزید و فرمانداران خود را نکوهش کنید و فروکوبید و مردم را آشکارا به کارهای نیک وادارید و از کارهای بد بازدارید تا دل‌های مردم به سوی شما گرایند.

او فراخوانان خود را در شارسان‌ها پراکنده ساخت و با آنان که

تباه ساخته بود، به نامه نگاری پرداخت و ایشان نیز به نامه نگاری با او روی آوردند. در نهان بدان چیزی فرا خواندند که رای و اندیشه ایشان بر آن استوار بود. به شارسان‌ها نامه‌هایی درباره نابه‌کاری و بزهکاری فرمانداران می‌نوشتند. مردم هر شارسانی برای آن دیگری نامه‌ها می‌نوشتند و کارها را گزارش می‌دادند. چندان چنین کردند که مدینه را در پوشاندند و سراسر سرزمین را به زیر چتر آوازه‌گری خویش درآوردند. مردم هر شارسانی می‌گفتند: ما از آنچه اینان گرفتار آند، برکناریم و آسوده به سر می‌بریم. این به‌جز مردمان مدینه بود که این کار از همه شارسان‌ها بر سر ایشان سرازیر می‌گشت. ایشان گفتند: ما از آنچه مردم گرفتار آند، برکناریم و آسوده به سر می‌بریم. اینان به نزد عثمان آمدند و گفتند: ای سرور خدا-گرایان، آیا به تو نیز همان‌ها از مردمان می‌رسد که به ما می‌رسد؟ عثمان گفت: به من جز تندرستی و بهبود چیزی نرسید؛ شما انبازان من و گواهان خدا گرایانید. اندیشه درست به من فرا نمایید که چه باید کرد. گفتند: چنین اندیشیم که مردانی از آنان را که بدیشان دلگرمی و باورداری، روانه شارسان‌ها گردانی تا گزارش‌های آنها را برای تو بیاورند.

او محمد بن مسلمه را فراخواند و روانه کوفه‌اش کرد؛ اسامه بن زید را به بصره، عمار بن یاسر را به مصر و عبدالله بن عمر را گسیل شام ساخت. به‌جز ایشان نیز مردانی را به هر کنار و گوشه رهسپار کرد. همگی پیش از عمار فراز آمدند و گفتند: ای مردمان، ما هیچ‌گونه گزند و کار نادرستی ندیدیم؛ نیز مهتران مسلمانان و توده‌های ایشان از کاری و چیزی ناخرسند نیستند. عمار چندان دیر کرد که گمان بردند کشته شده است ولی نامه‌ای از عبدالله بن ابی‌سرح فرارسید که می‌گفت: گروهی عمار را به‌خود گرایانیده‌اند و همگی دست از هر کاری شسته بر پیرامون وی گرد آمده‌اند، از این میان: عبدالله بن سبا، خالد بن ملجم، سودان بن حمران و کنانه بن بشر.

عثمان برای مردمان شارسان‌ها نوشت: پس از درود، من از کار-

گزارانم خواهانم که هر ساله به هنگام آیین حج در مکه به نزد من آیند. مردمان مدینه گله به من برداشته‌اند که در هر کنار و گوشه کسان بسیاری هستند که پیوسته کتک می‌خورند و دشنام همی شنوند. هر کس چنین گله‌ای دارد، به هنگام حج به مکه به نزد من آید و حق خود را هر چه باشد، از من یا کارگزارانم بگیرد، یا بخشایش پیشه کند که خدا بخشایش‌گران را دوست می‌دارد. چون نامه‌های او در شارسان-ها خوانده شد، مردم به درد گریستند و خدا را برای عثمان خواندند. او برای فرمانداران شارسان‌ها نامه نوشت و ایشان به هنگام حج گزاردن به نزد وی آمدند: عبدالله بن عاص، عبدالله بن سعد، معاویه بن ابی‌سفیان و دیگران. سعید بن العاص و عمرو بن العاص را نیز به انجمن ایشان درآورد. پس روی به ایشان کرد و گفت: دریغ از شما، این همه آوازه‌گری و گله‌گزاری مردمان از چیست؟ به خدا من می‌ترسم که درباره شما راست گفته باشند و من می‌دانم که این کار جز با رفتار سختگیرانه من سامان و آرام نپذیرد. به وی گفتند: آیا فرستادگان روانه نکردی؟ آیا از مهتران و تودگان برای تو گزارش نیاوردند؟ نه این بود که فرستادگان بازآمدند و کسی سخنی ناروا به ایشان گزارش نداده یا نگفته بود؟ به خدا که سازندگان این داستان‌ها نه راست گفتند، نه درستی و نیکوکاری پیشه کردند و ما گمان آن را نداریم که این کار هیچ‌گونه بنیادی داشته باشد. روا نیست که این آوازه‌گری‌ها را به چیزی بگیری و بر پایه آن از کسی بازخواستی کنی. گفت: پس بگوئید چه کار کنم. سعید گفت: این خود، کاری دروغ و برساخته است که در نهان در میان مردمان می‌چرخد و ایشان در همه جا درباره آن گفت‌وگو می‌کنند. درمان آن این است که اینان را فراخوانی و کسانی را که سرچشمه این داستانند، کشتار کنی. عبدالله بن سعد گفت: هنگامی که آنچه را برای مردم است، به ایشان می‌دهی، آنچه را بر ایشان است، از ایشان بگیر زیرا این کار بهتر از آن است که ایشان را به خود واگذاری. معاویه گفت: مرا به کار برگماشتی و من بر مردمی فرمانروا گشتم که جز نیکی از ایشان به تو نمی‌رسد. این دو مرد بهتر می‌دانند که در پهنه

کارشان چه می‌گذرد رای درست، نیکوکاری در فرهیختاری و مردم‌داری است. عمرو گفت: تو در برابر ایشان سستی و نرمش نشان دادی و بخشایش بر ایشان را از آنچه عمر خطاب می‌داد، افزون کردی. من بر آنم که شیوه دو جانشین پیشین خود را در پیش‌گیری بدین سان که در جای درشتی به سخت‌گیری گرایم و در جای نرمش به نرمش روی آوری.

عثمان گفت: آنچه را به من فرانمودید، دیدم و شنیدم. هر کاری را دری است که باید از آن به درونش روند. این کاری که بیم آن بر این امت می‌رود، به ناچار بیاید و دری که به روی آن بسته می‌شود، خواه ناخواه گشوده گردد. آن را با نرم‌خویی و آرام‌جویی چاره باید کرد جز درباره آیین‌های بایسته‌ی خدایی (کیفر بزهکاری و کارهای ناروا در دین اسلام که باید بی‌چون و چسرا انجام یابد). اگر آن در گشوده شود، نباید کسی را بر من سخن و دست برتری باشد. خدا می‌داند که من برای مردم جز نیکی نکردم و جز خوبی‌خواستار نشدم. آسیای آشوب آماده کار است؛ خوشا به روزگار عثمان اگر بمیرد و آن را به جنبش درنیاورد. مردم را آرام سازید و حقوق ایشان را به ایشان واگذارید. چون به حقوق خدا دست درازی کنند، در آن به نرمش تن درندید. چون عثمان برخاست و بیرون‌رفت و فرمانداران همراه معاویه رهسپار شدند و معاویه رو به راه آورد، ساریان وی که برای اشترش آواز می‌خواند، چنین سرود:

قَدْ عَلِمْتُ ضَوَامِرَ الْمَطِيِّ وَ ضُمَرَاتِ غُوجِ الْقَسِيِّ
 أَنَّ الْأَمِيرَ بَعْدَهُ عَلِيٌّ وَ فِي الزُّبَيْرِ خَلْفَهُ رَضِيٌّ
 [وَ طَلْحَةُ الْعَامِي لَهَا وَلِيُّ]

یعنی: همانا اشتران لاغر باریک‌میان، و کمان‌های خمیده نازک تیر افشان، بی‌گمان می‌دانند که علی پس از آن فرمانران، و زبیر است جانشینی پسندیده‌شان، و طلحه است برای آن بهترین پشتیبان.

کعب گفت: دروغی گفتمی، بلکه خداوند آن اشتر خاکستری (یعنی معاویه) سررشته آن را به دست گیرد. از همان دم بود که معاویه

چشم آزمندی به خلیفگی دوخت.
 چون عثمان به مدینه درآمد، علی و زبیر و طلحه را فراخواند و معاویه در نزد وی بود. معاویه آغاز به سخن کرد و خدا را ستود و سپس گفت: شما یاران پیامبر خداوند (ص) و گزیدگان او از میان جانشینان وی و کارگزاران این امتید. جز شما کسی چشم امید یا آزمندی بدین کار ندارد. این دوست خود را بی چشم داشت و چیرگی جویی، بدین کار برگماشتید. زندگی او به درازا کشیده است و روزگار وی سپری گشته است. اگر شکیبایی کنید تا کار او به فرسودگی گراید، بس دور نباشد گرچه امیدوارم در نزد خدا گرامی تر از آن باشد که بدان فرجام بد رسد. گفتاری پراکنده شده است که بیم همان را بر شما داشتم. هرچه در نگاه شما مایه نکوهش او گشته است، این دست من در دست شماست و من پایندان آنم. نگذارید چشم آزمندی مردم به کار شما باز گردد زیرا به خدا سوگند که اگر چشم آزمندی بدان دوزند، هرگز جز واپس روی از آن بهره ای نخواهید برد.

علی گفت: ای بی مادر، تو را با این کار چه کار؟ معاویه گفت: مادر مرا به خود واگذار که بدترین مادران در برابر مادران شما نیست. او اسلام آورد و با پیامبر (ص) بیعت کرد. آنچه را به تو می گویم، پاسخ گوی. عثمان گفت: پسر برادرم راست می گوید. من به شما درباره خود و کاری که آن را به دست دارم، گزارش می دهم. دو دوست من که پیش از من بر سر کار آمدند، برای خوشنودی خدا بر خود و هرگس وابسته ایشان بود، ستم کردند. پیامبر خدا (ص) بر نزدیکان خود بخشایش می کرد. من در میان خاندانی بزرگ هستم که نانخوران بسیار دارند و مایه درآمد اندک. در کاری که سرپرست آنم، دست به سوی چیزی اندک از آن دراز کردم. اگر این را لغزش می دانید، بازش گردانید زیرا کار من وابسته به کار شماست. گفتند: راست گفتی و سره کردی. تو به عبدالله بن خالد بن اسید پنجاه هزار [دینار] بخشیدی و به مروان بن حکم پانزده هزار. او این داده ها را از این دو تن بازگرفت و آنان خوشنود شدند و با خرسندی بیرون

آمدند.

معاویه به عثمان گفت: با من به شام بیا که مردم آن فرمانبردارند پیش از آنکه چندان بر سر تو ریزند که تاب پایداری در برابر ایشان را نداشته باشی. عثمان گفت: همسایگی پیامبر خدا را به هیچ چیزی نمی‌فروشم گرچه شاه‌رگم بر سر این کار بریده شود. معاویه گفت: چه شود که برای تو سپاهی فرستم تا برای روز مبادا یار تو باشد؟ عثمان گفت: نمی‌خواهم کار بر همسایگان پیامبر خدا (ص) تنگ سازم. معاویه گفت: به خدا که تو را ناگهان از پای درآورند و بر تو تازند! عثمان گفت: خدا مرا بس است که نیکو کارگزاری است! آنگاه معاویه بیرون آمد و بر تنی چند از مهاجران گذشت که علی و زبیر و طلحه در میان ایشان بودند. بر او جامه سفر بود. بر سر ایشان ایستاد و گفت: شما می‌دانید که پیش‌تر مردمان بر سر فرمانرانی با یکدیگر گلاویز می‌گشتند تا خداوند پیامبر خود را برانگیخت و مردم بر پایه پیشینه پیش‌تر و دیرپای بودن و کوشیدن در راه خدا، بر یکدیگر بالیدند. اگر این را پایه کار خود سازند، سررشته به دست ایشان است و مردم پیرو ایشانند. اگر خواهان این سرای گردند و برای چیرگی بر آن با همدگر ستیز کنند، خدا آن را به دیگری بازگرداند زیرا خدا بر فرستادن گزیره^۱ تواناست. من او را که پیرمردی سخت سالخورده است، در نزد شما گذاردم. درباره او به نیکی سفارش کنید و پشتیبان او باشید تا در این کار از او خوش‌بخت‌تر گردید. آنگاه ایشان را بدرود گفت و برفت. علی گفت: چشم این گونه خوبی از این مرد نمی‌داشتم. زبیر گفت: به خدا که هرگز به اندازه امروز در دل تو و دل‌های ما بزرگ نبود.

بدخواهان عثمان روزی نامزد کرده را نویدگاه خود ساختند که چون فرمانداران از شارسان‌ها بازگردند، اینان همگی در آنجاها بر عثمانیان بیرون آیند، ولی این کار برای ایشان فراهم نیامد. چون فرمانداران به شارسان‌ها بازگشتند و آنان بر جنبش همگانی دست نیافتند، به نامه‌نگاری با یکدیگر پرداختند که به مدینه درآیند تا

۱. گزیره: بدیل (alternative).

خواسته‌های خود را بررسی کنند و چیزهایی از عثمان خواستار گردند که گزارش آن در میان مردم پراکنده گردد. در مصر محمد بن ابی بکر و محمد بن ابی حذیفه بودند که مردم را بر عثمان می‌شوراندند.

چون مصریان بیرون آمدند، عبدالرحمان بن عدیس بلوی با پانصد یا هزار مرد رزمنده همراه‌شان رهسپار شدند که این کسان در میان‌شان بودند: کنانه بن بشر لیشی، سودان بن حمران سکونی و قتیبة بن فلان سکونی همگی در زیر فرماندهی غافغسی بن حرب عکی، کوفیان بیرون آمدند و اینان در میان ایشان بودند: زید بن صوحان عبدی، مالک اشتر نخعی، زیاد بن نضر حارثی و عبدالله بن اسم عامری. اینان در شمار مصریان بودند. بصریان بیرون آمدند و اینان را با خود همراه داشتند: حکیم بن جبلة عبدی، ذریح بن عباد، بشر بن شریح قیسی و ابن محترش. اینان در شمار با مصریان برابر بودند و فرماندهی‌شان به دست خرقوص بن زهیر سعدی بود. همگی در ماه شوال/آوریل ۶۵۶ م بیرون آمدند و چنین فرا نمودند که آهنگ حج دارند. چون به سه میلی (یا سه شبانه‌روزی) مدینه رسیدند، کسانی از بصریان به پیش رفتند و در ذی‌حجبه فرود آمدند. اینان خواهان طلحة بن عبیدالله بودند. کسانی از کوفیان گام فراپیش نهادند که پشتیبان زبیر بن عوام بودند. اینان اعوص را پشت سر گذاشتند و مردمی از مصریان به نزد ایشان آمدند که خواستار علی بن ابی‌طالب علیه‌السلام بودند؛ همگی در ذی‌المروه فرود آمدند. زیاد بن نضر و عبدالله بن اسم در میان مصریان و بصریان به رفت و آمد پرداختند و به ایشان گفتند: شتاب نکنید تا به مدینه درآییم و زمینه را برای شما آماده سازیم زیرا شنیده‌ایم که ایشان برای چالش با ما لشکرآرایی کرده‌اند. به خدا که اگر این گزارش درست باشد و ایشان پس از دانستن روزگار ما، جنگ با ما را روا بدانند، کار ما یساره است. اگر آنچه به ما رسیده است، نادرست باشد، گزارش به نزد شما بازآوریم. به آن دو گفتند: بروید. آن دو به مدینه درآمدند و با همسران پیامبر (ص) و نیز با